بحمد صانع حکیمی کہ بے منت خلاق زمین و زمان

تابان کوکب سپہر عالی معانی مطلع خورشید مضامین عالی خیالی موسوم بہ

دیوان ناصر علی

از جلوهٔ فکر رسا ے اوج فلک سخنوری شاعر نامی و گرامی ناصر علی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بہ طبع رسید

باہتمام منشی بھگوان دیال المخاطب اشاعت یافت

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب موجود ہین شائقین کو فہرست مطول سے جو علیحدہ موجود ہی اور درخواست کرنے سے ملسکتی ہی معلوم ہو سکتا ہی کہ قیمت اس سال مین نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم ہرف کتب فارسی درس مبتدیان و کتب اخلاق و موعظت و تصوف و کتب لغت فارسی ذیل مین درج کرتے ہین ناظرین و شائقین ملاحظہ فرما کر حظ کافی و بہرہ وافی اُٹھائین۔

کتب فارسی درس مبتدیان

کریما محشی از تصنیفات شیخ سعدی رح

کریما معرب قلم جلی مع اعراب ایجاد منشی کالکا پرشاد موحد مرحوم۔

کریما مترجم۔ ہر ایک شعر کے نیچے معنی اُسکے اُردو مین ہین۔

کریما رحیما۔ ترجمہ ہے کریما کا ابیات موزون مین۔

پنج گنج یعنی کریما نام حق محمود نامہ۔ پند نامہ عطار۔ رسالہ قاضی کتب۔

نا سمجهان۔ تصنیف شاہ علاء الدین اودھی۔

محمود نامہ۔ مصنفہ عنصری مشہور کتاب ہی۔

وافنامہ۔ جزاغنامہ اشعار لائق بہت بچنی مبتدیان۔

عطائی نامہ۔ تصنیف۔ شیخ شاہ محمد فضل لیاقت لاہیہ

صفوۃ المصادر۔ عرف آمدنامہ مشہور کتاب ہے۔

ہفت ضابطہ۔ تصنیفہ علی نقی خان درس اطفال کے لیے

دستور المکتوبات۔

انشای بہار عجم۔ مصنفہ مولوی امانت علی

انشای فائزہ۔ از مولوی محمد اکرم متخلص فائز مطبع نولکشور

انشای فیض رسان۔ از منشی [illegible]

انشای خلیفہ۔ مصنفہ خلیفہ شاہ محمد مرحوم قنوجی۔

انشای ہہر۔ مصنفہ منشی کالی رای متخلص بہ تیز۔

انشای مادہو رام۔ مشہور انشا ہی۔

انشای منیر۔ مصنفہ منیر صافی لاہوری۔

انشای بہار ہند۔ تصنیف مولوی عبد العزیز۔

انشای جامی۔ مشہور کتاب تصنیفہ از مولانا عبد الرحمن جامی رح

انشای طاہر وحید۔ مشہور کتاب از مرزا طاہر وحید۔

انشای فائق۔ از مولوی محمد فائق۔

انشای دولت رام

انشاے صفدری۔ یہ عجیب شان کی انشا ہے۔ مفید و بکار آمد جس مین رقعات فارسی اور اُسکے مقابل اُردو مین ہین۔

انشای گلزار عجم۔ مصنفہ مولوی مقبول احمد فاروقی۔

انشای مفید۔ تصنیف منشی لچھمن رام۔

انشای دلاویز۔

انشای عجیب۔ مشہور کتاب ہے۔

ظہیر الانشا۔ مصنفہ منشی ظہیر الدین مرحوم

مجموعہ انشای صفیر بلبل و صحبت نامہ از عبد اللہ خان علوی۔

شبنم شاداب مع فرہنگ لغات

نادر انشا از ملا ظہیرا سے تفرشی یہ بڑے رتبے کی انشا ہے متین عبارت۔

انشای دلکشا۔ مصنفہ منشی فتح محمد

فیاض قبستان۔ مصنفہ منشی ولایت حسین خان۔

دستور الصبیان۔ درس اطفال کے لیے مفید ہی۔

رقعات عزیزی۔ از تصنیفات مولوی عبد العزیز۔

رقعات عالمگیری۔

رقعات قتیل۔ مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل

المعات ابو الفضل۔ از تصنیفات ابو الفضل علامی مشہور کتاب ہے۔

سہ نثر ظہوری۔ کا مشہور مع فرہنگ مشہور ہے۔

رقعات بیدل۔ از مرزا عبد القادر بیدل۔

بعون صانع حکیم و بکمال فضل جلال ربّ منّان

دیوان ناصر علی

در مطبع نامی منشی نولکشور بہ طبع مزین و مستقیم آراستہ شد

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی شوخی برق تجلی ده زبانم را
قبول خاطر موسی [illegible]

خیال آن پری پرورد شبستان عدم بردم
که سازد مشرق خورشید چون صبح [illegible] را

بگوش نشئه مردم چون بو در آغوش نهانی
در آن ساعت که شوخی [illegible] را

غزل

محبت جا نخواهد در نهان در خلوت دلها
چو نار [illegible] گردید این ره [illegible]

تو چون ساقی شوی از رنگ طرفی نمی ماند
[illegible]

بشمع شوخی این کلبه تار التجا دارد
اگر دل [illegible]

تو ره از کثرت اسباب خود تنگ میسازی
از آن مهمان [illegible] گل [illegible] محفلها

به فیض [illegible] دولت گردش [illegible] میسازد
بیک [illegible] رنگین کرده [illegible] محفلها

[illegible] چو شمع کشته روشن [illegible]
که در هر دیده بیدار نهان بود [illegible]

[illegible]

علی امشب می شیراز در جام و سبو دارد
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

گذشتم از ره دریای خون زین گونه منزلها	دو عالم خشک جا ماند از عشق ساحلها
[illegible] شیراز الفت جهانی را	چو یار [illegible] پنهان [illegible] دلها
[illegible] گشایش [illegible]	جدا افکند [illegible] شوقت [illegible]
[illegible]	[illegible] گردد [illegible]

علی در بحر حافظ دست و پایی می زند هر شب
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

[illegible] شور محشرها	تمام پرده های [illegible]
[illegible] رسید [illegible]	[illegible] روزن [illegible]
[illegible]	که چون طاوس [illegible]
[illegible]	چو [illegible]
[illegible]	[illegible]

علی چون من نباشد شاعری اعجاز پردازی
که گوهر می کشد در رشته های نقش مسطرها

[illegible] شکن پرای [illegible]	تماشا [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] در دل [illegible]	[illegible] خانه [illegible]
[illegible] رنگ دگر [illegible]	[illegible] گل [illegible]
[illegible] گلشن [illegible]	[illegible] گل [illegible]
[illegible] گردد	[illegible]

[illegible]

سخن عشق حیست پنهان در دل رنجور ما / همچو اخگر جوش خاکستر زند ناسور ما

نشئه این صبح جنون دارد چو هشیار باش / هست صد خم پری یک شیشه انگور ما

قدر ما از بخت ظلمت آورین پوشیده اند / هیچ نا پیدا نیست در گرد شب دیجور ما

حسن ما در پرده پنهان بود دل پیدا نبود / سینه از جیب تجلی می‌گشاید طور ما

ناله ما در دل گره باشد چراغان گشت است / نور ما در پرده دارد نغمه مستور ما

دیگر

خنده بی عشرت دل زخم خدنگ است اینجا / قافل شیشه می بار شکست سنگ است اینجا

زرهی هست نفس اگر صد آئینه اوست / شوخی ناله پر افشانی رنگ است اینجا

هوارم از کسب بیداری آئینه / نفس صبح به هر چی زنگ است اینجا

صلح گل بیخبر از وضع تکلف شدن است / ادب آئین کمین باری جنگ است اینجا

سخن از حیرت انصاف جگر می خاید / گر نباشی تو علی قافیه تنگ است اینجا

زبی پیچیده در موج شکر خنده شبها / برنگ گل گریبان چاک سودایی تو شبها

شد ها استخوانم آب شد از گرمی تبها / گدازند ان پی لب تبخاله شد از جوش یاربها

چو آن اخگر که خاکستر کند سر در دل جوشش / گداز عشق پرید استخوان بیرون قالبها

بکیف جنگ طفلان از دبیم تخته مشقی / ز شور عشق مجنون خراب افتاد مکتبها

چه عیسی بنده از چنگ فلک چشم کرم [illegible] / شکست استخوانهای شهیدان است کوکبها

نفس [illegible] موج رنگی ان ما / گردون چون شیشه ساعت [illegible] لبها

چون صبح از استخوانم ماند گرد نظر باقی / هنوز از صحبت خاکم می‌تراود آتش تبها

دیگر

چو دود شمع میاز کلبه من نور کوکبها / چراغم دیده آهو شد از تاریکی شبها

ز جوش باده دُردِ ته‌نشین بالانشین گردد
ز بوی خنده رسم خط برون آید از آن لبها

به هر جانب گشادم دیده بی رشک در این گلشن
نگه برگشته در چشم خلد چون نیش عقربها

شب عید آمدی بر بام و برگردون نظر کردی
کواکب همچو ماه نو تهی کردند قالبها

چو خواندی درس آزادی گلستان بشنود نسرین
که روز جمعه با زنگاه طفلان شست مکتبها

علی از رشک استعداد عالم دشمنی دارد
محبت را خریدیم عاقبت از ترک مطلبها

۵

خاک گردیدیم و می رقصد هنوز افغان ما
خم شکست اما نمی یزد می جوشان ما

تهمت سرگران شهیدانگه دوست دور
ریزش خون رفتن رنگ است در میدان ما

سیرها دارد محبت چشم گر بینا شود
جاده راه فنا بسم الله دیوان ما

نیست آسان این قدر از خویش گردیدن تهی
بر نمی آید جهان یک قطره از طوفان ما

[illegible] آفت تیغ باری میکند
آه گر گیرد نباشد حاصل دهقان ما

[illegible] اهل عالم را نوبت میرسد
شمع محفل گردش چشم است در ایوان ما

تا گریبانی که بر روی صبا خندیده بود
صبح چون شبنم چکیدن در گلستان ما

زنگ تقیا زو نزاکت گرم نتوان دیدنش
هر نگه صد کاروان اشک است بر مژگان ما

خشک سال آدمیت را تلافی کرده ام
قطره می ریزد گهر از دامن عصیان ما

سیف خان ما را بدقت آفرینی شهره کرد
ورنه عمری زیر لب خون شد علی افغان ما

همچو سیل بی جگر برید از میدان ما
بشنود گر کوه آواز غضنفر خان ما

هر که تعظیم فقیران کرد سلطان می شود
پادشاهی با همه فرش است در ایوان ما

کیست کز فیض کلام ما ندارد بهره
مشرق و مغرب بود در سایه احسان ما

ما مصور زاده عشقیم شاعر نیستیم / یک قلم تصویر معشوق است در دیوان ما

هر چه در دنیاست بر آزادگان آید حرام / خاطر جمع است در زیر فلک سامان ما

جام ما چشم پر از دوست یاران غافل اند / می‌چکد خون چون انار از دیده مستان ما

خاک گردیدیم ولی پروانگان را چه شد / یک خدنگ افگن نشد پیدا از ترکستان ما

با گرفتاران هستی را به چشم کم مبین / بوی یوسف می‌رسد هر ذره در زندان ما

در بساط مفلسی داریم یک مرغ کباب / می‌برد دل را ز ما هر کس که شد مهمان ما

پادشاهی خدمت لبهای پاکان کردنی / هر که خاک پای ما افتد شود خاقان ما

دلی شد یا علی از خود تهی گردیده ایم / از دم نالی شود مانند سنگ افغان ما

دل ز جامی برد امروز زیبا بالی را / رم آهو به میان پرده دامانی را

پر زبان فاش مکن منت احسانی را / پرده شرم مکش شاهد پیدائی را

دیده از کلفت غم شد دو چاک پنهان / سیل آورده درین بحر جهان پیمائی

دیس بیدو ناسور دلم زخم لبسی / دیدم از رخنه این باغ گلستانی را

عشق جمعیت ما در لیس مژدن ما / قفس کرد پر و بال پریشانی را

پرده را از دل سوختگان چون گردد / شب که پنهان نکند اختر بالائی را

چشم آئینه را جلوه طاوس نماید / آنکه دل سوخته ام داغ گلستانی را

دیگر

بدار از حیرت دل ما حسن تماشا / که باشد صافی آئینه افلاس ما

نظر با غافل در عالم از کیفیت شعر / بود حکم پری در شیشه ناموس ما

شنو هر پایی و نباشد تاریکی کردن / که این بی ادب تعلیم باشد کالبس ما

درین صحرا که این نقش جان و جانم / که از صد جا گریبان پاره شد سیح افسر ما

[illegible]

دل قربانی دارم از آن کان بالحبت یا — که بی جوشد نمک از خویش چون انگشت کباب آنرا
بیشتر حرف بی صوت افیر او شنیده ام نفس را — شنیده ام که داد این سر چشم نمی خواند بس را
ندانم دل شهید کیست لیکن اینقدر دانم — که از شمشیر او رنگیست موج خط ابرا

بدین شوخی غزل گفتن علی از کس نمی آید
بایران می فرستم تا کسی گوید جوابش را

نکویی گر رود زین بیش نیکوتر شود پیدا — چو گیرد قطره را صدف گوهر شود پیدا
ز رفتن وانخواهم ماند در راه طلب گر — چو شمع از خارهای پا ز سر شود پیدا
غبار خاطر ما نیست اظهار هنر کردن — صفا خیزد از آئینه چون جوهر شود پیدا
نگیر نهالت پا در غبار من — اگر خاک مرا جوید چشم تر شود پیدا
بطاعت کوش گر عشق بلا انگیز میخواهی — ساغری جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا
مخور غم گر جوانی رفت کار از دست — زر گم گشته در آتش ز خاکستر شود پیدا

علی شعرم بایران می برد شهرت از آن ترسم
که صاحب خون نگردد آب در دفتر شود پیدا

ولیعهد است نشین از گلشن ما اینجا — برنگ لاله از سر قتل می روید اینجا
نگل آزادگی آسیب شبنم بر نمی آید — بود دست کرم رسوا از باران اینجا
چو شمع از کشتن با وا نمی رنگین نمیگردد — غذای تیغ قاتل میشود خون شهید اینجا
صباح عشق تا شام غم در آستین دارد — ز چشم عاشقان گل میکند خورشید اینجا
نخوانی گل صبوحی کرده ظالم نمی دانی — که زخم انتظارت کرد عالم را شهید اینجا
صبر خامه پیدا کرد با طبعت نمیسازد — دریغی با دل صد پاره شد صد عید اینجا
مپرس از انتظار چشم تا سوی که من دارم — خدنگش بر نشان جا کرده خون میچکید اینجا
صبا امروز پا منتی دارد نمیدارد — که عطر از پیشانی گشته از دل می تپید اینجا

[illegible]

[illegible]

دگر از تشنه کامیهای مشتاقان چه می پرسی / برنگ لاله تنها جام می نوشد جنید اینجا

علی همطرح من در عالم امکان نمی باشد / سنائی قدس بود آواز من بیجا رسید اینجا

باز دی آتش در آب از عکس رخسارها / شمع روشن کرد در اندام ماهی خارها

بسکه از شرم تو گلشن دیگر از رنگ بست / نکهت گل کرد نشاکست در گلزارها

آنکه با تعمیر ویرانی کند معمار عشق / از غبار سیل برپا می شود دیوارها

رنگ عشرت برنمی تابد دل آزرده ام / سنگسار خنده کبک دری کهسارها

طوطیان از لعل حلاوت پرورش / غوطه در موج شکر چون پسته زد منقارها

آنچنان در پیرهن انداخت شوق از چراغ / صحبت ناجنس باشد شمع را آزارها

دشمن خود ساختم شیخ و برهمن را علی / بسکه از شورش گسستم سبحه و زنارها

سینه صافی بسکه دارد خاکسار آیینه را / آب گوهر در پیشانی غبار آیینه را

اینقدر غافل مباش از تشنه دیدار خویش / آب گردیده ز چشم انتظار آیینه را

از نگاهت سینه آیینه می گردد فگار / بعد از آن بر سینه خواهد بست چار آیینه را

در شکست خود دلان زشت رویان کم بود / مفت نستاند کسی در زنگبار آیینه را

رو به خود هرگز مبین ای خود پرستی جلوه گاه / دیده غافل ز خود چندین هزار آیینه را

طبع خاموشان کدر می شود از گفتگو / می شود باد نفس بر دل غبار آیینه را

بی تو شد تا زنگ در سینه ام آه نفس / می شود ناصر علی امشب دوچار آیینه را

[illegible] زمین نتوان فشردن [illegible] را / کف سیلی است صحرا گرد این دشت سواران را

لطیف الگاه سخن عاجز کند معنی نگاران را / [illegible] آتش سواران را

[illegible]

[illegible]

[illegible marginal commentary]

دران گلشن که باشد خجلت افزای چمن بوسش
عرق بر چهره‌ها شو گرد گلعذاران را

فلک از نا شکیبایی بر خویش می لرزد
کند سنگ فلاخن گردباد کوهساران را

سخن تا ره نماید چو هر دل رنگ میبازد
قلم ترسد به تصویر پری معنی نگاران را

نمی‌شود عقل نتوان شد حریف عشق بی پروا
عنان در قبضه دریا بود کشتی سواران را

زر افت گاه آتش خرمنم شد جای حیرانی
کند آیینه خاک تفته ام قطره باران را

اگر حسن گناه عشقبازان پرده برگیرد
غبار توبه تو خود می نماید کم عیاران را

دل هر ذره پیمانه خورشید تابان شد
ز برق جلوه تا افروخت بزم میگساران را

به تقدیر پای مجنول ۱۲ — فاعل انگیخت ۱۲

دیگر

رنگ ما جسته نبود ای حیف از رو ها
داده گلهای چمن غارت شوخت بو ها

بسکه غواصی دریای تفکر کردم
سر نهان شد چو گهر در صدف ابروها

چو ببیند که درم جلوه گه شوخی است
می شود آیینه تا مردمک آهو ها

نقش تخلف که نظران اصل و پیست
خود محیط اند اگر جمع شوند این جوها

شوق دل تا چه قدر زخم تمنا دارد
غمزه وا می کشد پیمان زده از ابروها

دیگر

بسکه سنگین است گرد کلفت دیوانه ها
مانده چون شبنم بجا مهتاب رو ویرانه ها

هر کجا آن مهر تابان شمع محفل میشود
صبح میخندد و زبان افتد بی پروانه ها

تا خرامان چون نسیم صبح زین گلشن گذشت
ریخت چون گل شراب کرده در پیمانه ها

پاره کردم عکس در افتادگان کوی دوست
سبحه‌ها در مسجد و زنار در بتخانه ها

از سر خاکی که آن شیرین شمایل بگذرد
بیضه طوطی شود خرمن بجای دانه ها

ای مسیحا بر درد من چه پیشوی نفس
میشود بی خواب تر بیمار از افسانه ها

شور حشر از ناله عشاق بر هم میخورد
رنگ میبازد چراغ از جوش پروانه ها

[illegible marginal commentary]

دیگر

هر شب از شوق تو ای سر جوش نشئه ها / شمع میریزد نمک در چشم از پروانه ها

نیست از برگ خرمی در سر زمین عشق / از نم باران نشود محکم گره پروانه ها

گفتگو های حقیقت را ز مرگ دل است / خواب ها در پرده دارد شوخی افسانه ها

جهان [illegible] / پر کنید از چشمهٔ آب بقا پیمانه ها

دیگر

عشق در جوش آورد مغز دل افسرده را / شعلهٔ [illegible] چراغ مرده را

قدر آسایش شنیدانند غم پروردگان / موج آب سرد [illegible] سرما خورده را

آدمی تا کسب بینا کرد بی آرام شد / خواب خوش هرگز نمی آید حریف مرده را

قدر دانی نیست عاشق را از نعمتها [illegible] / کس نمی چیند جز خزان برگ گل پژمرده را

بار دنیا کی توان برداشت با بار فراق / سایهٔ گل کرده باشد خاطر آزرده را

از لب شمشیر او دارد هوای بوسه [illegible] / آرزو [illegible] زخم نیم آورده را

دیگر

قید هستی سخت زند است دل وارسته را / جای بودن [illegible] دشوار جسته را

میتوان کردن بزمی رام از خود رفته را / پنبه [illegible] میگردد شرار جسته را

با تو در یک پیرهن گنجیدیم چو بادام [illegible] / جا بود در سینه هم دل بدل پیوسته را

[illegible] / می شناسد هر که صیاد است صید خسته را

فکر عالی کم بود بسیار کاندر صید [illegible] / میتوان کردن بهم یک شعر برجسته را

نیست [illegible] سخن [illegible] / سبز دارد فیض خاموشی زبان پسته را

خنده بر وضع جهان کردیم کس آگه نشد / بسته میدانند رمز خندهٔ آهسته را

خنده بر هستی ست در هنگام هشیار [illegible] / محتسب بو می کند اینجا دهان بسته را

۱۰

عشق شد افسرده طبعان را بجوش آرد علی
سیل سازد گرمی خورشید یخ بسته را

باید از نگاهی برد بی پروا دل ما را | ببوی ساغر می بست ساقی محمل ما را
نمی‌شد در نشئه تحمل آرد در عالم آزادی | بتاراج و صیدان داد همت حاصل ما را
نمیدانم در آن عالم که بسگردد عنانش را | مسیحائی خرامان است اجل قاتل ما را
قضا ننوشت بر پیشانی ما حرف آسایش | عمارت کرد در چشم غزالان منزل ما را
اگر گرمی تیغ تغافل اینچنین باشد | طپیدن میکشد از پوست بیرون بسمل ما را
من از کشتی نشینان بیم طرز هستی را | نباید در دویدن سیر دریا ساحل ما را

علی تصویر خوبان آیت قرآن ما باشد
برهمن بت پرستد شیخ می جوید دل ما را

ای ز حسن حیرت افزا بی تو موج آب‌ها | پشت بر دیوار ساحل ماند چون محراب‌ها
ای تیر جسته از چشم غزالان خواب‌ها | سینه را از تیغ بیداد تو فتح الباب‌ها
گو بجز چون خود شناسی نیست در بحر وجود | تا بگرد خویش میگردیم چون گرداب‌ها
هر قدم شمشیر بر کف قاتلی استاده است | قطع این ره چون کنم نتوان گذشت از آب‌ها
گریه را در کلفت دل بسکه دزدیدم چو ابر | در غبار خاطرم پنهان بود سیلاب‌ها
زاهد از ابروی او حرفی بمسجد گفت و رفت | خانقه ویران شد از بیتابی محراب‌ها
مردم آبی شدم از بسکه اشک از دیده ریخت | حلقه‌های ماتم ما نیست جز گرداب‌ها

دیگر

بدل هیچ شد از وضع جهان گرم رسیدن‌ها | رگ بیداری من بگشاید خواب پریدن‌ها
خط لعلت به بال کبوتر نامه را زهم | ندارد از حجاب عشق پیغامم شنیدن‌ها
گریبان میدرد شکم قیامت میکند آهم | نگر از دل گذشت آن انجمن ساز رسیدن‌ها

نهان غارتگر من چون رگ سنگ آتشی دارد	نسیمی کو که خواهم شعله‌داری خود طپیدنها
محیط همتم هرچند بحرم نیست می دارد	بخاک افتاده‌ام چون قطره از بالا دویدنها
ز جوش ای غارت آرام احرام چمن بشکن	برون از بیشه آرد سبزه را قامت کشیدنها

ودیگر

ز خود رفتم که سازم جلوه گردشی نگاهان را	شکستم رنگ پیدا نمودم کج‌کلاهان را
چه مژگان ما ز دل میکند خار صحرا بشر	زیارت کرده‌ام نخچیرگاه خوش نگاهان را
بجز تحسین لعلش در جواد بگشاید	زبان چون پسته گردد قفل بر لب دادخواهان را
جنونم کی بیابان گرد آوارگی دارد	الاهم قبله‌ام سر کرده‌ام گم کرده راهان را
بود دنیا و دین پشت نخ آئینه هستی	بزنگ آید وجود نقش در چشم شاهان را
بود هر قطره خون در سینه‌ام سوزن آهی	دل آئینه داری چون کنم مژگان سیاهان را

دیگر

نمی‌باشد نشان غیر در ویشی گریبان را	که افشاندن نبود دامان را آخر دست سقان را
ز آهی نقش نقشان کردم ز خون دیده مژگان را	بیک نشتر گشودم هر رگ ابر گریبان را
گریبان با تو نگریم باحسان میتپی می آید	نباشد چشم بر ساحل دریا ابر نیسان را
ز کیا برگی شکایت چیست باید بستم نقش	که پیراهن بجز از گل شمس نصیب عریان را
بجز غافلان مستی دولت بود گوشه	که از آواز نابینا نشاسند آشنایان را
چو ساحل دست هم از بحر خالی میکنم پهلو	تغافلهای چشمم منفعل دارد گریبان را

علی شرط تجردنیست سوزن در کف آوردن
چو برق از رشته تن دوختم چاک گریبان را

چه امکان است نهانی ز من آن یار تنها را	که با خود برد آغوش هم داغ موج دریا را
بقربان نسیان مردن هوس را هم دم	ملا گردان نشوم دنیا فراموشان عقبی را

۱۳

ز تشویش سیه بختان بود جمعیت عالم
شکست مومیا میدهد پیوند اعضا را

دل شوریده ام خواهد از آن سیل عدم رستی
که از همسایگی این شهر دارد ننگ صحرا را

علی امشب بشوق شاه عادل رفته ام از خود
بقربانش سرش گردانده ام دین را و دنیا را

کردیم رفو از پر خود چاک قفس را
بستیم بر این همه درهای هوس را

از آبله های دل فریاد پرستان
یک آبله در کام و زبان است جرس را

این صاف دلان محرم تسخیر نسیم اند
زنجیر بود جوهر آیینه نفس را

صد لخت جگر در دهن چاک فکندیم
آراسته ام از چمن عشق قفس را

از شعله بیندیش و ز پیمانه بپرهیز
بی آب کند آتش می تیغ عسس را

آمیزش غم با دل عشاق گران است
گیرایی صحبت نبود شعله و خس را

پابند هوس حاجت زنجیر ندارد
دام است همین موج عسل های مگس را

خشکیده صدف آب روان یکسر و از ما
لب تشنه رحمت نخورد شربت کس را

در شهر فنا هم ننمودیم اقامت
از بسکه علی هیچ ندیدیم فرس را

از پی ضبط فغان در دل گرفتیم راه را
در گره بستیم چو اخگر شعله های آه را

صبح اقبال ما از استخوان طالع شود
نیست جز سختی نصیبه مردم آگاه را

مدتی شد آرزومند عتاب قاتلم
ما بروی تیغ می بینیم داغ ماه را

در زمستان چهره درویش باشد آفتاب
پوستین گرم گو معذور دارد شاه را

ای شعله رو رخ سرای برق بیتابی چرا
در جهان مگذار از هستی نشان کاه را

در ضلالت با لفنا و هم سعادت هم زاد
راه پیدا نشد تا گم نکردیم راه را

یک نفس غافل مشو از حیله دنیا علی
از قفا شهری نهان می آید این روباه را

شد دولت شهادت اگر مدعا مرا / شمشیر تست شهپر بال هما مرا

فرسوده ام چنانکه زند دست گر نسیم / از هم جدا چو موج شود دست و پا مرا

از بس رسیده میروم از غیر و آشنا / دامن گرفت سایه من از قفا مرا

چون شمع زندگانیم از سر بریدن است / جز زخم تیغ تیز نباشد غذا مرا

از بسکه سوده شد کف پایم براه عشق / پیداست نقش آبله از پشت پا مرا

چندین جفای یار کشیدن ز حلم نیست / محکوم چرخ ساخته پشت دوتا مرا

چون مردمان دیده ندارم بسر لباس / تا زنده ام بس است همین یک قبا مرا

دستی نماند هیچ اثر گشته ام سبک / این مرغ نامه بر ببرد تا کجا مرا

وقتست گر بیار غمت توتیا شوم / گردیده خشک تن به بدن چون حنا مرا

روشندلی نهفته چون آئینه جوهرم / آخر نقاب روی بهر شد صفا مرا

رفتم بکشت سبز قناعت دگر علی
از بس بلاست سایه بال هما مرا

غربت یافتم آرام جان اینجا / جهان صحرای محشر بود بستم آشیان اینجا

نهالی کز زمین عشق سر برزد سخن باشد / همه نخل بیابانی نشاند باغبان اینجا

شکر کردم شکایت چون سند گردیده ز خشم / نفس شد خسته مضمار بنجوید دهان اینجا

بسی بیخودی از پا نشستنها نمی باشد / چو بوی گل بمنزل میرسد کاروان اینجا

دیگر

در سینه ام که خفت شب عشق نالها / پر کرده دل ز آبله امشب پیاله ها

لبریز شد ز تنگی دل بسکه سینه ام / چون رشته های شمع بکی گشت نالها

در هر قدم ز دوری دلکشان دهم / هست این سیاه خیمه ز چشم غزالها

یاد رگل از غبار خودی بی‌خبر شوند | بر دوشت خاک از میان چمن لاله‌ها

دیگر

می‌نماید بسکه خورشید رخش نیرنگها | ذرهٔ ما چون پر طاوس دارد رنگها
تا نفس باقیست وحدت سازد برگ کثرت است | تا رجون ساکت شود گردد یکی آهنگها
نیست غیر از یک صنم در پردهٔ دیر و حرم | کی شود آتش دو رنگ از اختلاف سنگها
جادهٔ راه فنا از دست هر مذهب جدا است | کعبه‌ام گم کرده اند این قوم در فرسنگها

دیگر

بسکه حیرت در گره دارد تماشای مرا | خوشهٔ انگور باشد شیشه صهبای مرا
پیچ و تابی در ران فیض نرم رویی می‌کشم | سنگها با رانی است آب مینای مرا
شیشه نازک دلان را احتیاج سنگ نیست | تو بیا سازد شکست رنگ اعضای مرا
عاقبت از شوخی چشمش دلم آواره شد | وحشت آهو جا بر دوشت صحرای مرا

دیگر

ای چشم محبوب ۱۲ ... ای لسن

غمت اینجا که دارد ماتم شوریده حالان را | پریشان زسوی سر کند شاخ غزالان را
در آن گلشن که کردم عرض شان چون چنار | رم آهو کند بالیدن رنگ نهالان را
درین صحرا نیم ذره لی شعله آهی | شکستی بسکه از سنگ جفا دلهای نالان را

علی از بسکه گهی آب شد از شرم سفیدری
زبان گردید چشم خونفشان رنگین خیالان را

نباشد دخل در وضع کرم همت فقیران را | نباشد شمع سر زیش گل عندلیبان را
سفید آید بدیده پیراهن صبح از غم لیلی | غم دنیا نگردد دامن عشرت نصیبان را
نمی‌دانم تب دوری چه آتش در نهانم زد | که بسازد دوا می نبض من دست طبیبان را
قد آرا خلعتی در عالم امکان نمی‌باشد | دل تنگی بیار آورده‌ام این جامه سیبان را

[illegible]

دیگر

تا کی رسوائی ناموس استغنا را | پاره کن چون موج از بیطاقتی زنار را
عمر یک شمع در محفل کفایت می کند | گر چنین می سازد از حیرانیت رفتار را
ریشه شو گر میخواهی ز هستی پاک شو | نردبان بام گردون ساز چوب دار را
ما بجود و ماندگار از دل طپیدن نشسته است | اضطراب سیل در سیر آورد دیوار را

دیگر

سخن مهر خموشی بر نمی گیرد زبانش را | کر ... غنچه پنهان است از تنگی دهانش را
الهی میخواهم نگاهی هم کرامت کن | ... در سیری به ... شوخ تر حسن جوانش را
ز دست هم شیشه دل رفت نشانش چشم پیش آید | ولیکن ... تا خاک گردیدن فغانش را
مقام شاهباز عشق نشانش کجا باشد | ولی چون بوی گل دیدم به پرواز آشیانش را

دیگر

هجوم درد رخصت شد دل ... پر ... را | شکست رنگ پر بال ... سر را
صفا چون کامل افتد یار دل پنهان نمی آید | خط زنگین گرداند صیقل جوهر ما را
چو از شیشه خالی ز خود می باکی است این | ملامت گر نمی ... چرا میناگر ما را
ز رنگینی سخن معشوق معشوقان عالم شد | نقل وا میکند از هر ورق گل دفتر ما را

دیگر

مو را ندانم چو دشمن میبرد شمشیرها | خورده‌ام چون ماهی از بال و پر خود تیرها
ز اشتلا ایش آن سر رشته را گم کرده‌ام | شد پریشان خواب من از کثرت تعبیرها
همچو آن عکسی که از آیینه بیرون میرود | دام راه ما سکر و جان شد زنجیرها
این شکار افکن نمیدانم به قصد جیست | کرده از شوخی نیستان را قفس شیرها

دیگر

[illegible]

ره عشق است قطع کام حاصل میکنند اینجا
سفر چون برق از پهلوی دل میکنند اینجا

تماشای نگاه ما ز طپیدن بر نمی تابد
بدام تخت بی چینه و بسمل میکنند اینجا

غرور فقر استغنای منعم بر نمی تابد
تهی از بحر بیرون موج ساحل میکنند اینجا

دیار اهل معنی بی نصیبی بیشتر دارد
به پیشانی خط تقدیر زایل میکنند اینجا

دیگر

مستی از خلوت تجرید بدر کرد مرا
آمد و رفت نفس زیر و زبر کرد مرا

یار در خلوت دل انجمنی ساخته بود
بیخودی آمد و یکباره خبر کرد مرا

دیگر

ممتاز ای فقر مکن دولت صاحب کلاهی را
چو پر گردد ملک کشکول سازد تاج شاهی را

اگر بند چشم بد در ساحل غربت نمی باشد
ز دام آزاد میسازند و از آبها ماهی را

ز فیض خویشتن صاحب کرم بی بهره میماند
که نتواند زدودن سکه زر روی خود سیاهی را

دیگر

گرفته است خرابی بدوش خانهٔ ما را
ز برگ گل پر و بال است آشیانهٔ ما را

سیاه روزی ما رنگ آفتاب نگیرد
ستارهٔ سحری روزن است خانهٔ ما را

ز آسمان سعادت بشبنمی نرسیدیم
رساند بیشی طالع بآب و دانهٔ ما را

دیگر

بسکه از گرمی دل تافته شد خانهٔ ما
هست پنهان چو نگه شمع بکاشانهٔ ما

مردم دیده شب هاست که در خانهٔ ما
آب آیینه شود سیل به ویرانهٔ ما

دیگر

کند در کلبهٔ ما رسم تا شد ره و روشن را
که نور صبح میگردد زرنگ پنبه روزن را

زبان سر لغا رشید بد آخر درین وادی
ز آواز جرس افسوس بیدار است رهزن را

جدائی از تو آسان پیوستن تو مشکل — گر آمیزش نباشد با دیگر شیر و روغن را

دیگر

زهی زلف شکن زیر شور محشرها — سپند روی عرق کرده تو اخترها
کباب شور دل کیست بر سر آتش — که جوش ستاره نمک سود گشته اخگرها
ز شوق کشتن من شد ز شوق خیابان پیتاب — که ریخت چون پر طوطی ز تیغ جوهرها

دیگر

دولت شاهی مسلم طبع آزاد ترا — ترک کنت خانه میمون باد استاد ترا
چون تو عالی همتی پابند منصب بود حیف — وا رهاند زرگسستن باد صیاد ترا
بیدیا فیها که آراسته است نافس شکیش — از تو دیدی بید هم تعلیم بیداد ترا

دیگر

از خود ای بی‌خبر اکنون چه شدی پیر ترا — جمع کن خاطر و چون روغن از این شیر برآ
خود نمائیست گذشتن ز لب کیست آ — ورنه بیرون از خویش چو تصویر برآ
آسمان سلسله پای سبکروحان نیست — همچو آواز از این حلقه زنجیر برآ

دیگر

کجائی ای فدای تیغ در خون خفته جانها — که بیالد گردن همچو ماه نو زمینا نها
بغارت رفت باغ عمر خالی شد خیابانها — که از باد نفس چون برگ نسرین ریخت دندانها
بجوان چرخ مهمانکش مشو غافل ز کرکسها — پرست از استخوان سوده خلق این نمکدانها

دیگر

ای نازیانه خورده شوق تو آبها — طوفانی هوای تو موج سرابها
خار را اگر از شعله آه هم زبانه زد — ور تن شد استخوان چو نمک در کبابها
دوزخ حریف سوختن من نمی شود — سیماب شعله دیده ام از اضطرابها

جور و احسان یکسان عاشق بیتاب را	تشنه لب نشناسد از آب بقا سیلاب را
نیست غم اهل سخن را از جفای روزگار	بشکند گر ساغر گوهر بریزد آب را
همچو سیلابی که در ریگ روان گیرد قرار	میکند پنهان غبار کلبه ام مهتاب را

دیگر

نیست پروا سوز چشم عشق در اعضای ما	ریشه در سر میزند چون شمع خار پای ما
گریه را از کلفت دل بسکه پنهان کرده ام	گوشه ابیات گرد دامن صحرای ما
بسکه هر مو تشنه آب حیات تیغ تست	جمع شد چون شمع در رگلو رگهای ما

دیگر

نیست غیر خشت کتابی بدست طفلان نسبت	خراب ساخته دیوانه از کتب ما
ز سرمهری اهل زمانه نزدیک است	که برگ ریز کند یاسمین کوکب ما

دیگر

ای عینک فروغ جمالت حجاب ما	آئینه دار پرتو حسنت نقاب ما
یاد تو چون کنم که نگنجد شکوه حسن	در پرده های دیده تنگ حباب ما
داریم در درون سینه دلی از هوای تو	چون نقش پای تشنه لبان در سراب ما

ای یاد در وجود

دیگر

مطلب نکنیم گریه چشم کباب را	ساقی بیا به شیشه دهیم آفتاب را
ما داریم هر دو جهان خراب را	دنیا و دین بدیده همین خواب
دل نیست صفحه که بجز نام او نوشت	ننشستیم تا دیده گریان کتاب را

دیگر

صد بار دل ز سینه برآمد ز آه شد	پیچیده در رفاقت من بست گاه ما
از بیم تیغ ابروی او رنگ ما پرید	باشد هلال همچو شفق بال رنگ ما

دیگر

گر به وحشت آشنا سازم دل آزاده را | چون نفس صحرا درون سینه ورزد جاده را
کی توان کردن جدا رنگ محبت از دلم | ساغر گل بشکند چون گل نریزد باده را

دیگر

بود سوز دل از بام و در کاشانه ام پیدا | چو فانوس است از بیرون متاع خانه ام پیدا
برنگ جان نورانی که در قالب نهان باشد | نگردد ماهتاب از ظلمت ویرانه ام پیدا

دیگر

ای گل از گلشن رخت نظاره ها | قربانی نگاه تو چشم ستاره ها
از برق ناله ام جگر سنگ خاره سوخت | بوی کباب می شنوم از شراره ها

دیگر

خموشی فیض دیگر میدهد دیوانه ما را | چراغ کشته روشن میکند ویرانه ما را
بدل حسنی نهان داریم خرمن سوز هستی ها | چراغ برق در فانوس باشد دانه ما را

دیگر

بسکه حیرت میکند گرد از دل ناشاد ما | نیست اندر شد هوا آئینه فریاد ما
وحشی ام محبت چون سپند مجمر است | برق می خاید بدندان دانه صیاد ما

دیگر

تو چون دل می بری از حسن انگیز بلبل را | برد پنهانی نگه از باغ بیرون رنگ گل را
اگر دامان بیابانی تهمت بچنگ آید | بحنا جان توان بخشید اسباب توکل را

دیگر

بسکه یادش سوخت دل در سینه ارمانها | همچو آتش در چراغ افتاده می رجانها
یار با آن هم خورده وحشی صید حسرت نهای | می طپید در خاک بی پناهی شوقش دامنها

باشد از خورشید به شبنم دل آگاه ما	صبح صادق ذره گردی بود از راه ما
گر چنین لب تشنه خون شهیدان تیغ تست	خاک هم رنگین بگردد در شهادتگاه ما

دیگر

به هم ناله ازین چاه بر گردند بر آ	اگر کسی بفرستند تا کشند بر آ
به فهم کس نرسد معنی تهی پوششی	حریف آینه شو از فلک بلند بر آ

دیگر

زهی ندیده فلک پست جسمان ترا	فضای عرش نبیند اوج آسمان ترا
لبان آینه کز عکس پر کند آغوش	جبین بخویش فرو برد آستان ترا

این صفت آینه است ۱۲ — ای در خود گشته چو عکس در آینه سرا ۱۲

دیگر

به آب معنی نازک سرشته شد گل ما	چو آینه به نفس داغ میشود دل ما
ز بیقراری دل می کنیم سیر جهان	[illegible] آخر [illegible] منزل ما

دیگر

به گرد نهان بودم از چشمت گشتم پیدا	به ساحل غوطه خوردم از دل دریا شدم پیدا
ز شوق جلوه در آغوش یکتائی نمی گنجید	[illegible] آینه دارد [illegible] پیدا شدم پیدا

دیگر

ز گرمی چو دل آب گشته ناله ما	[illegible] در پیاله ما
ز خون گرم سویدای دل نشان دارد	سپیده [illegible] برق [illegible] داغ لاله ما

دیگر

[illegible] از کف عنان ما	لبان تیر [illegible] سخن استخوان ما
[illegible] ز تیغ بالای هم آید	که چون [illegible] ماندی استخوان ما

دیگر

۲۱

ای لب‌بالب زهی شوقت خم اندیشه‌ها	یک پر ازوست پنهان صد هزاران شیشه‌ها
تا کجا رفتی که بلبل باغ را ویران گذشت	دام صیاد است بر دوشش نهالان ریشه‌ها

دیگر

فرودم هر نفس از کاهش تن قوت دل را	غذای بحر طوفان نیز گردد خاک ساحل را
بدل هم جفا از غمزه تابش بیشتر دارم	مبادا غیرت عشقم برد دست قاتل را

دیگر

اضطرابم سر بگردون میرساند خاک را	نالهٔ من چون اثر یابد رسد افلاک را
بال پرواز ضعیفان تا لبم گردیده است	گردباد اندر رواج [illegible] خاک را

دیگر

پیش چشم آئی سپرها تیغ ابرو را	طپید لب بسوی ماهی مضطر سر خاک آب را
محبت کی سود گر استخوانم توتیا گردد	کز ارسایدن صندل کجا نقصان [illegible] را

دیگر

ز بهار است تا لایش تن پاک بر آ	همچو گل از گریه پیرهن خاک بر آ
مهر چاک گریبان زد از عالم جنت	تو هم ای خنجر از راه دل چاک بر آ

دیگر

پیاله نقش گر زد رخ فرنگ ترا	شراب و عشق گل شد چراغ رنگ ترا
صدای رنجش [illegible] تا طلب نشد	چسان چراغ کنم تیغ سر [illegible] رنگ ترا
ز شانه غمزه چشم سورسه قلم	مصوری که کشید دهان تنگ ترا

دیگر

سبکبند بخت جوان البسی الاد ها	ظلم را خواهد شدن حرف [illegible] لباده‌ها
گوشه‌گیران از عبادت چند بی‌شکنی	دام را خالی نمی‌آیند این صیادها

تماشا می‌کنم در سینهٔ روشن جهانی را / به زیر آب بین آیینه دارم آسمانی را
کف بی‌شعله دارد در بغل هر اخگری اینجا / توان از نقطهٔ شعرم شنیدن داستانی را

دیگر

زبون کن آنچنان خصم قوی را از مروت‌ها / که گردد آتش تیز از زبان منت‌ها
درین دریا نگردیدم به سیر بحری آشنا هرگز / چه باشد زنده ماندم [illegible] شکایت‌ها

دیگر

حجاب کشیدن رخ زیبا نقاب اینجا / که باشد پرده چشم تماشای حجاب اینجا
درین دریا نظر کن مفلس [illegible] کی بینی / اگر هم قطره‌ای ساده دیده دارد گهر آب اینجا

دیگر

عشق را در رگ شد پیدا ز دل بی‌تاب‌ها / می‌کند پهلو تهی دیوانه از سیلاب‌ها
گوش کش گشته ز غفلت صدا یا بی [illegible] / دل نشد واقف با واز نفس از خواب‌ها

دیگر

زمزمه ساز یا کم ست و [illegible] ها / [illegible] است دایم [illegible] مالد در [illegible] ها
دیده چشم [illegible] هر کرا [illegible] / [illegible] چشم [illegible] [illegible]

دیگر

[illegible] ای دل [illegible] پیشه ما را / از شکست [illegible] باشد [illegible] شیشه ما را
صید آرام [illegible] آبرو ها مرد را / شست آبی از طپیدن باز دارد گرد را
دیگر
[illegible] حجاب تر را / [illegible] سحر آیینه آفتاب تر را
دیگر
کی [illegible] فروخت [illegible] جان مرا / [illegible] ساخت خلوت فانوس استخوان مرا
دیگر
[illegible] سینه [illegible] ریم ها / [illegible] در [illegible] دل [illegible] ریم ها
دیگر
[illegible] شمع فانوس جان پیدا / [illegible] باشد استخوان پیدا

برق جولان کرده شمشیر مجنون ما — دیگر — داغش سواد از شوخی گرفتن خون ما

بسکه ضعف و ناتوانی ریشه زد در دل مرا — دیگر — می‌برد بیرون فروغ شمع از محفل مرا

جلوه‌گاه عشق دنیا نبود سینه ما — دیگر — رو نیاید هیچ نقش عکس در آیینه ما

ای فدای سر و بالای پر واخراست شوخیها — دیگر — هیچ برق آفت از شوق قدت آغوشها

چه بلا سنگ جفا زد دل غم‌پیشه ما — دیگر — گر هوا می‌شکند غنچه صفت شیشه ما

عشق می‌زند در دل حسرت آشیان پناه ما — دیگر — بند قبای برق کشاید گیاه ما

خوشست عاقبت خموشی بیان ما — " — تار شکسته بخیه دل شد مرا زبان ما

تا رفته از صحبت حسرت کشید ما — دیگر — چون خواب هست سیاهی دیده ما

غیرت ازو دیدنیا شد جان غمناک مرا — " — شعله می‌بندد حنا بر دست خاشاک مرا

یاد آرزو دل بیاید گرمی آتش را — دیگر — رنگ بوی ... سر ... فغان آتش را

نمی‌ماند ز فریاد دل سینه ما — " — شکستن‌ها الصدا رفت ز آیینه ما

ز لب تشنه بیداد کردم جان مجنون را — دیگر — گل زخم ز رنگ آب در دیده رنگ خون را

دربی اصلاح ... عمر را اصلاح مکن — فرد — ... سوهان ... زنگار را

ای طبیبان از گردش چشم تو دل سینه ما — — ... جوهر آیینه ما

ای ز دل از خیال تو بر پرواز داغها — دیگر — چون صبح ... تشنگی بازت ... داغها

بیجا آتش نمی‌گردد درون سینه داغ ما — — بیاد گرم رشتن می‌شود هر شب چراغ ما

محبت بر سر تشنه هر جا یافت خرمنها — — ... گشتن ما

رو بهار دل حسن تماشا کند ... — — برق آفت ... کند ...

بسکه از شوق ... — — استخوان شد ... حلاج در اندام ما

تجلی‌گاه معشوقست لها خراب اینجا — — کتان ... ماهتاب اینجا

ز ننگ‌ها می‌بالد اخگر در سوز داغ ما — — فروغ خود چو اخگر در گره دارد چراغ ما

زاد راه خویش کردم این دل ناشاد را / دیدگی بستیم مانند جرس فریاد را

ردیف بای موحده

بسکه حسنت ریخته پیمانهٔ حیرت شراب / چون نگه شق بر روی گردیده [illegible] آفتاب

چون بر اندیشه استخوان ما میان پرواز شد / شیشه روشن گرده سر نگشت ما فانوس حباب

هرکه دارد آبرو از سختی چرخ ایمن است / دانهٔ گوهر نمی‌بیند شکست از آسیاب

شیشه ما سنگ سیر گردید دل روشن شود / صبح نورانی بود در دیده چراغ آفتاب

مردمک از دیده بیرون می‌آید از شوق غیبت / سر نمی‌آید تا نگردد خانه در دم خراب

دیگر

دیده‌ام در عالم صحبت هر رنگین صد کتاب / کرده‌ام یک مصرع [illegible] نهان نشینی انتخاب

تنگ چشم از نعمت عالم نخواهد گشت سیر / پر نمی‌گردد به دریا کاسهٔ چشم حباب

پرده تا دیده خواهم از میان برداشتن / میتوان کردن تماشا [illegible] بی‌حجاب

میکشد زاهد خیال سرخ و زرد خشک / دام [illegible] گشته [illegible] تشنه را [illegible] سراب

دل ز چشم تنگ از خنده باشیدن چرا / مرغ [illegible] آتش نخواهد شد کباب

دیگر

بند بر گیر از سر مینا که گیرد حباب / پر لب انداز دمی و مشوش بر دار نقاب

این لطافت هیچ برگ گل ندارد در چمن / بسکه اندر گرمی خود را ز گل در بیت گلاب

نیست در میخانه امر گوشه‌ای [illegible] خشک / عالم آب است [illegible] انجا از سراب

از دل لعل لب ساغر [illegible] / [illegible] نمک دارد کباب

خط سبز آمد برون از [illegible] / یک دل از مجموعه [illegible] انتخاب

دیگر

گر چنین دارد [illegible] اضطراب / جوهر آئینه خواهد [illegible] چون گرداب کباب

[illegible]

اهل دنیا را ز غفلت زنده دل پنداشتم / خفته را همچون گل بیدار می‌بیند بخواب

چشم وا کردم به روی راه او حیرت گرفت / روزن بتخانه را بستم به نور آفتاب

دیده آهو ندارد از سفیدی بهره‌ای / شرم آهو می‌کند چشمش سیاهی گرد آب

تشنگی سیراب نتوان بست در الفاظ ها / این گهر از بحر بیرون می‌نیاید [illegible] آب

سینه اهل محبت از کدورت [illegible] / گوهر یکتا [illegible] در آیینه آب

با قلم سررشته آرامم از اضطراب / یک گره گشتم چو برق از بسکه دیدم پیچ و تاب

تیغ جلوه او دل [illegible] / شبنم [illegible] تا دیدم روی آفتاب

تا تو رفتی سرو گل در گلستان [illegible] / بیضه‌های بلبل و قمری شکست از اضطراب

وا رهد از قید دنیا طالع [illegible] / شبنم را بال و پر گردد ز موج انقلاب

عشق هم چون گل چو بلبل خوش نمی‌آید مرا / ساده رویی [illegible] شرم و حیا گردد حجاب

خون شود هر ذره‌ای [illegible] / می‌نزاید [illegible] صبح از استخوانم آفتاب

چشم گر سرمایه دارد زیب [illegible] دل / خیمه این آسمان [illegible] رگ دریا طناب

غم ندارم گر قفس [illegible] / تا الهم [illegible] شود تیر شهاب

چون به دنیا [illegible] / تشنه [illegible] آب

گر هم [illegible] سینه را [illegible] فراق / [illegible] گردد آفتاب

نوبهار آمد که جوشد لاله زار از روی [illegible] / از صبا [illegible] موج [illegible]

ذره [illegible] سفیدی [illegible] / می‌کند [illegible] آب

گریه را [illegible] مجنون صحرا گرد من / [illegible] رازی آب

دیگر

امیدی [illegible] عمارت میخانه هستی [illegible] / شیشه و پیمانه از برق حیرت [illegible]

کدام [illegible] افگنده [illegible] نقاب / که زرفته [illegible] روزن [illegible] چشم حباب

[illegible]

میکشد عارض گلگون دگر زیر نقاب	گر نخورد مردم چشمم مرا انگه چو حباب
بو ندهد [illegible] چو گردابم آستین خالی	گر نشد ز شرم تماشا و ستیزم آب
به نیرو دیده تر با لب صلح اثر باشد	شمال به نهد تا ندارش سیراب
رواج با شعری چو بند جانست	آینه تاج [illegible] سرزمین بود
دیده ای زخم دل [illegible]	[illegible] گرداب حساب
[illegible] دولت بخت سیاه و [illegible]	نشنود سر سوی من آشنای خضاب

دیگر

اینکه امروز است گلشن از نوای عندلیب	گر نمیدید رنگ گل آید صدای عندلیب
عاشقان مشتاق خلوت معشوق از خود رفته اند	ورنه در آغوش گل خالیست جای عندلیب
مشتاقان جدا از طور اهل عالم است	مضطراب است آن بود آوازهای عندلیب

دیگر

گر چه پیدا [illegible] لطاب	پرده های دیده بردارد حباب
عشق کامل را مزاج دیگر است	عندلیب از آتش گل شد کباب
رنگ عشق [illegible]	اشک چشم ساقیست اینجا شراب

دیگر

ای دولت راه اهل معنی [illegible] خواب	مطلع ذات [illegible] انتخاب
[illegible] ساعت اندر چشم هم	[illegible] بیشتر از آفتاب
[illegible] هم ز عصیان پاک است	تیرگی ها چهره آتش [illegible] گردید آب
عشق [illegible] سراغ آفتاب	[illegible] صبح میخیزد چراغ آفتاب
مشک [illegible] شب هجرت بداغ آفتاب	[illegible] چشم [illegible] چراغ آفتاب
هر که نشد از گریه تسلی دل کباب	دیگر [illegible] نفس و ریسمان آب

[illegible]

زهی ز حسن تو تصویر گشته نقش بر آب | دیگر | چو داغ لاله بود سایهٔ تو در مهتاب

غافل مشو ز یاد خدا [illegible] | دیگر | [illegible] نفست [illegible] خواب

ردیف تای فوقانی

صحبت صاحبدلان اکسیر قلب عیب‌ها | هرچه در شاهان کبر در فقیران کبریاست

از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی | خاتم دست سلیمانی همین پشت دوتاست

نسبت پاکان طلب با [illegible] مرو | غرق دریا میشود فرعون و موسی پیشواست

چون فنا حاصل شود نقصان ندارد هیچ کمال | چینی سودا ز سنگ اشکستن خود مومیاست

عارفان بر پردهٔ دل سیر عالم می‌کنند | عکس را در خلوت آئینه گردیدن رواست

معصیت گرد عبا و [illegible] | راهزن چون نرسد همیان پر زر اژدهاست

پر یافت از دل سالک [illegible] عشق | طبل را تا پوست باشد تازه خالی از صداست

جز توکل سعی دیگر بود درویش را | ورنه سگ هم در قناعت [illegible] از گداست

فیض درویشان چه دریابد دل افسرده‌ای | مس چو باشد گشته بیحاصل ز فیض کیمیاست

از قبول درگاه او طاعت نمیدانم که چیست | بازگشت سجده بیحاصل آخر سوی ماست

نیست ایمن هیچ [illegible] خون مروت ریختن | غیر هم بر خویش سیلی زد که دشمن آشناست

ظاهر آلوده را با فیض باطن کار نیست | پیرهن چون لی‌نماز افتاد طاعت ناروا

آتش شوق تو در سینهٔ ما شعله زن است | دیگر گوشه از دست داده آینه در وطن است

[illegible] نه هر برگ گلشن [illegible] است | هر کجا بلبل ما خیمه کند در چمن است

هر دو شمع [illegible] کی آگه است | سفر سوختهٔ عشق تو در پیرهن است

[illegible] بالش از کف دریا باشد | اشک از دیدهٔ تر عالم آبم وطن است

دیگر

[illegible]

از خمار وحدت لب آشنا دوئی را بار نیست | عکس یوسف بجز آیینه خریدار نیست
حسن عالم همان برق تجلی می زند | عشق بیکار است اگر شوق نظر در کار نیست
[illegible] چشمی دارد که چون روشن شود | جلوه [illegible] پیش یک تبسم [illegible] نیست
[illegible] این جام دنیا [illegible] باشد دیگر اند | خم شدن در پیش آن مردم [illegible] نیست
یاد وفاکیشان نگاه حیرت بسته دیده ایم | [illegible] از [illegible] تا حرم بسیار نیست
حیرت یک شعله گلبازی دل پروانه ساخت | شمع را شغل دگر [illegible] نیست
نیست هرگز با تکلف آشنا بیتاب شوق | سبحه [illegible] را رشته در کار نیست
اضطراب نبض خار کوه را [illegible] | [illegible] نیست
عشق میداند که جرم سینه صافان از کجاست | محرم زندان این محنت سرا [illegible] نیست
میتوان پی بست گردون گذشتن از جهان | بر سر این دجله [illegible] افتاد [illegible]
ظلمت آباد [illegible] | شمع این کاشانه جز افتادن دیوار نیست

گفتگوی طوطی از آیینه خیزد علی
گر نباشد سیف خان یار الفت در کار نیست

داغ [illegible] افتاده است | مرغ بسمل شده [illegible] افتاده است
دولت [illegible] اهل مصاحب گردد | داغم [illegible] در آغوش [illegible] افتاده است
[illegible] راه افغان [illegible] | هر دم از قافله [illegible] افتاده است
[illegible] | [illegible] افتاده است
[illegible] | [illegible] افتاده است
[illegible] | کار با مردم [illegible] افتاده است

[illegible] علی
چشم ما [illegible] رخسار [illegible] افتاده است

[illegible]

مطلب صاف دلان غیر دگر نیست | هیچ چیز صفحهٔ آیینه بجز جوهر نیست
سبزهٔ وادی عشق بجز از خنجر نیست | خار نمناک درین بادیه جز نشتر نیست
تیغ بخشان ازل منت غیری نکشند | صافی آینهٔ آب ز خاکستر نیست
نوشته را او روا نیست همین تیره‌روی | مرغ پرواز دری از پر خود بی‌خبر نیست
عیب باطن نشود ظاهر با شال سپید | شعله هیچ از شعلهٔ کج مسطر نیست
گر شکیبی ز غیر آن همه بی‌بهره کیست | سخن ما هم ز بیدل نکند تا [illegible] نیست
گر نسازد همه آن زلف پریشان چه کنم | بخت آشفتهٔ من از اثر آن کمتر نیست

ذوالفقار است علی تیغ زبان بیدل هم
حاسد بیهوده گو تیز کم از کافر نیست

طفل ابساری لطف علی [illegible] | از خیال طغیان باران کرده بی‌حرص من است
در دل سینه داغ عشق سوزد نهال | [illegible] از جگر چراغ روشن است
[illegible] آرزومند شهادت [illegible] | [illegible] تیغ شمشیر [illegible] گردن است
[illegible] شیر ره [illegible] | [illegible] از جهان [illegible]

دیگر

تا ثبات [illegible] پیدا که عشق [illegible] | [illegible] لباس [illegible]
در شب [illegible] | [illegible] شمع [illegible]
[illegible] | [illegible] چراغی هست [illegible]
حاصل صاحب [illegible] غیر از [illegible] | [illegible] چشم [illegible]
دل اگر [illegible] هست [illegible] | [illegible] الماس [illegible]

با علی دائم [illegible] لطفی [illegible] کرده ایم
نقد زر از [illegible] در دست جام است

عمرها از دست تمکین سبکی سر و خرامانت
گدایی داشت چاک اضطراب بسمل کرده ظالم
تسلی از نگاه چشم مست باشد گر شکرخندی
[illegible] خرامانت باشد [illegible] چشمی
نزاکت [illegible] تا به قبای تنگ پوشیدن
[illegible] از لب لعل [illegible] آید

نفس در کام دل قلاب ماهی گردد جولانت
[illegible] از غنچه های مژگانت
[illegible] باز آید بجان خون شهیدانت
[illegible] از پرتو خورشید تابانت
[illegible] حیا را [illegible]
[illegible] که خالی از نمک گردد نمکدانت

نهال باغ ادب را این چنین [illegible] باشد
از [illegible] باغبان دور از گلستانت

[illegible] دل از شوق [illegible] حال [illegible]
[illegible] جلوه شوخی [illegible] بود
[illegible] با چشم [illegible]
[illegible] خیالات گل بود از [illegible] باغ
[illegible] جلوه می نمود

[illegible] آئینه [illegible] خیال [illegible]
چشم [illegible] هلال [illegible]
[illegible] خود با [illegible]
[illegible]
[illegible]

آب گوهر [illegible] صدا [illegible] آشنا
خاموشی که داشت [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا دلیل شوق [illegible] پایان است یاران [illegible]
[illegible] رنگ روان آگاهی از [illegible]

شب که با نازش نیازم گرمی بازار داشت
هر گره کز دل گشودم یوسفی در بار داشت

گلستان بود گلشن تا تو بودی در چمن
از شکست رنگ گل چشمم قدح سرشار داشت

صافی باطن به بازار جهان افسانه است
هر قدر صیقل زدم آیینه را زنگار داشت

کفر عشق است آنکه دارد گوشه‌ای در دیر دل
شیخ ما در حلقهٔ تسبیح خود زنار داشت

مست خواهد شد علی مصحف ز بوی این شراب
ای خوشا رندی که در میخانهٔ ما بار داشت

شب که از کیفیت می برق حسنش تاب داشت
از شکست رنگ گل صحن چمن مهتاب داشت

رنگ رخسار غباران از تماشایت نماند
شاخ گل را خجلت از موج عرق سیراب داشت

این همه رنگ مخالف نیست جز نیرنگ عشق
آنکه شوخی کرد تعلیمش مرا بیتاب داشت

نقش ما و دل بطاقتم صورت نبست
آب در آیینه‌ام خاصیت سیماب داشت

شب که برق غیرتش میزد در جنت و وطن
ناله از خاکستر دل بستر سنجاب داشت

شست الفاظ و غزلان معنی اکنون
از نزاکت گوهر مضمون حکم آب داشت

و له

نقش نگار عالم امکان ندید کس
این گفتگوی ما خبری شنیدنی است

دنیا خوش است لیک با بانه وجود
این برق باده نشاء صهبا رسیدنی است

در زیر خاک شد دل ما آن یکی هزار
ضایع نگشت تخم محبت دمیدنی است

ما غم ز ناکامی افسوس زندگی
زیرا ز باغ درد مپرس این گزیدنی است

صد رنگ تجلیم به هر نشتری نیافت
شد قطره این گهر چه خیالت چکیدنی است

کز شوق به دل انجا بید در راه خطا است
مستان عرق ز آتش رخ کشیدنی است

بلبل بجای خویش و گل از خویش رفته است
معشوق عاشق است حکایت شنیدنی است

غبار خاطر عشاق مدعا طلبی ست | تجلی نگه شمع باد دست بی ادبی ست
خراش سینهٔ بلبل ز خار گل گذشت | هنوز آبله در پای شیشه حلبی ست
مصاحبت چه خبر و ... آشنایی را | هنوز نالهٔ بی ... گلهٔ عربی ست
لب غنا نفسان ببند از رفتاری | اگر بجیب صد فنا گداز نشسته بی ست
خدا ز کوری خفاش چشم بینا کم | که بی خبر ز رخ آفتاب نیم شبی ست

هزار انجم در بزم تیره خاک بهم خوردند
تمام رنگ ... ز شیشه ... حلبی ست

تا سرو خوش خرام تو تیغ کشیده است | طوق گلوی فاخته حلقی بریده است
هر ذره خاک چشم براهت نشسته است | هر قطره اشک بر سر کویت دویده است
هر قطره اشک بود درین بحر راز | هر موج این محیط زبانی تپیده است
چون گوش دل ز پنبهٔ غفلت تهی شود | هر خار شکل طوطی آئینه دیده است
آنجا که در گداز نظر است حسن ... | آئینه خانهای طوفان رسیده است

ای آئینه خانه ۱۲

دیگر

ظلمت به جهان گرده غمهای ... است | خنده کباب ... آن برچه بالا است
آسمانی که بیاد از گوهر انجم شده است | خاک باران زده آبله پای ... است
لیلی نیست که با خضر سرشکش نیست | این شب ... سینه صحرای ... است
لب خندان پریزاد بود در نظرم | ... شکستی که ... بینای ... است
آسمان نیست گهی خیمه و گاهی شقفی | ... که ... گاهی ... است

هستی و بیخودی مشغول خیال است غافل
جای ما نیست درین بزم مگر جای دل است

دیدن خود ز خود رفتن طرز آشنایی‌هاست	پیش آن صنم بودن عالم جدایی‌هاست
هستی از میان برخاست نیستی بپایان شد	در دیار بی‌رنگی عالم خدایی‌هاست
همت جنون با لیلی کسی با کس	هر دو عالم گر گشته‌ایم [illegible] دلگشایی‌هاست
تو به حاصلی داری خاک بر سر طاعت	این نماز این روزه [illegible] گدایی‌هاست

همت بلند با اسم علی [illegible]
هر دو کون بخشیدن برگ بی‌نوایی‌هاست

گر دل شده جوهر نفس زاهدی است	پنهان ز هر خاست [illegible] سحری است
چون برق در این کفن آرام ندارد	آن را که ز بیتابی دل بال [illegible] است
تا شمع [illegible] از طوطی منقار شکست	هر شیشه [illegible] آئینه [illegible] اثری است
[illegible] سرشته گرداب بپرش	دریای [illegible] سحر که روشن گهری است
[illegible] جوش تجلی	چون آئینه هر سو نگه جلوه گری است
هر قطره [illegible] شد بیتاب [illegible]	دل [illegible] حیرت [illegible] است
گر داغ تماشای رخش [illegible]	[illegible]
از حسن تو آئینه دلان [illegible]	گر [illegible] نقاب [illegible] است

واصل شدن ما است [illegible] سخن از آفاق
تا در بیابان [illegible] است

عشق سرگرم تماشا صنمی پیدا نیست	داغ‌ها رنگ روان [illegible] پیدا نیست
جام خندید که من آئینه معشوقم	شیشه فریاد برآورد [illegible] پیدا نیست
نیست مروی که ز سر منزل جانان گذرد	داستان [illegible] فراموش [illegible] پیدا نیست
باد روزی که بتان قیمت ما می‌کردند	خاک ما گشت گل [illegible] پیدا نیست
عشق با جلوه معشوق تجلی کند	سبزه‌ها چشمه [illegible] پیدا نیست

یا علی جلوه‌ات اول تا آخر دیده‌ام
یک جهان رفته‌ام و پیش دلی پیدا نیست

دل آزادی از هجوم آرزوست	سیل ما از قطره‌ها ابروست
گه گهی پای طلب من عرضه کند	ریشه مژگان چو چشمم نکوست
رقص‌هایی که فراهم کرده‌ایم	او به شمشیر قاتل آرزوست
چاک شد از غمزه پنهان او	همچو خسرو ما استخوانم در پوست

شیشه گردان است ابر از قطره‌ها
غافل از ذکر لب دلدار گفتگو است

هر کجا گل رخشم سرمه‌ها نشان است	کجا کجا به ظلم غنچه پنهان است
کسی که دید جدایی کشیده میدانم	که خاک شد گدایان شاخ عریان است
زشهر انجمن خسته چه داری مجنون	دل خراب تو طومار صد بیابان است
اگر حیات ابد یافت خضر همت کو	که چشمه هیچ بهار دلی که حیوان است
چو غنچه تنگی دل پریشان باشد	رواج تنگدلی شیشه زندان است
کجا هلاک زده عشق آه گرم شهید	که همچو شعله چه ابر ق ز آن است
جنون کجاست که چنگال شیر نیک باید	ز شوق چاک دلم در گریبان است
ز اشک چشم خود افتاده‌ام کجا بینم	که همچو موج سر و دست من پریشان است
چه شد که شاه برافروخت شمع کافوری	چراغ خانه درویش ماه تابان است
شهید ناز تو را خون بها نمی‌باشد	همیشه بر سر کوی تو عید قربان است

لب خموش علی کار ذوالفقار کند
نظیر هیچ مگر گرچه نامسلمان است

بازار داغ دل از سینه‌وری من است	چشم ستاره ور شب تاریک و روشن است

۳۵

[illegible]

چندان سبک شد این تن [illegible] | از یک پر فشاندن هوا می پرید [illegible] است

ترک هوس بگو [illegible] | مانند شبنم از سر این باغ رفتن است

از [illegible] گذر [illegible] | خلخال های فاخته از طوق [illegible] است

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] چشم چو صدف آرزو [illegible] | تا چار چون حباب [illegible] شکستن است

بالا نمی رود [illegible] فشان [illegible] اثر نشود | [illegible] یا [illegible] است

[illegible] آسمان کجا [illegible] | [illegible] است

[illegible] این [illegible] عشق [illegible]
یاد [illegible] چشم [illegible] است

رفتی و ما علاج [illegible] اگر [illegible] است | افسوس [illegible] سینه زخمی [illegible] تا شکر [illegible] است

[illegible] چشم عارف [illegible] پروانه | [illegible] چشم ای آینه [illegible] را کرد [illegible] است

از [illegible] جگر نیاز آورده ایم | [illegible] است

[illegible] سیف دار چشم [illegible] | این [illegible] در چشم [illegible] تا شکر [illegible] است

دست [illegible] ساقی [illegible] | الفت جان دارم [illegible] است

[illegible]

یا علی با سیف خان [illegible] وفا دارم بسی
این [illegible] تا سر [illegible] عطا کردنیست

[illegible]

حاصل قطع امل از بند دنیا رستن است | رشته چون کوتاه شد فارغ ز پیچیدن است

هرکجا دیدم صاحب [illegible] | دست [illegible] شد تخم افشاندن است

[illegible] جا تجلی میکند [illegible] شد | جام اگر پروانه باشد شمع روشن است

[illegible]

[illegible]

عاشق گم گشته سر بر گیرد از تاب وصل | تا سحر شد شمع را از بزم فکر رفتن است
اهل غفلت بیش می‌گویند و می‌پوشند عیب | چشم تسلیم ما را [illegible] پیراهن است
خنده جز مقراض عمر عاشق دل‌تنگ نیست | غنچه را از عمر کوتاه است از خندیدن است
خاکساری پیشه کردن هیچ [illegible] جایست | [illegible] خاکی را [illegible] افکندن است

تا نبودم یاران مستی [illegible]
خانه‌ی [illegible] باشد [illegible]

شهر چشم [illegible] فرش [illegible] او | آنجا که سرمه گرد کند جلوه‌گاه او
[illegible] دل [illegible] کند [illegible] | [illegible] تیغ نگاه او
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] سیاه او

[illegible]

دل در هوس گریه [illegible] شراب است | [illegible] ادراک [illegible]
[illegible] تنگ گران [illegible] | [illegible]
[illegible] سیر گردد | در [illegible] حباب [illegible]

[illegible] کردن خورشید [illegible]
[illegible] نفس [illegible]

خاموشی غنچه [illegible] نفس از من است | [illegible] پوشید در آواز من است
آن [illegible] که [illegible] تغافل [illegible] | [illegible] من است
[illegible] گذشت | [illegible] من است

[illegible] در کشور من [illegible] است
اخگرم گرد نفس آیینه‌پرداز من است

[illegible]

سوخت در سینه دل از غم جانانه نسوخت | آتش افتاد درین خانه که خمخانه نسوخت
حالت عجز تماشای تو دیدن دارد | شمع شد غنچه نرگس به پروانه نسوخت
عشق بر دل ستمی کرد که تقریر نیست | برق بیمار تو چه آمد و ... انداخت

جلوه از دیده دل گر رسد در پیش نیست
آه زان باده که بی نشه که پیمانه نسوخت

از بسکه سنگ تفرقه ها در میان ماست | چون شیشه شکسته فروغ چراغ ماست
رنگ شکسته است گل بوستان عشق | بیرون شدن ز خویش تماشای ما بماست
جان سپردیم و درد جگر سوختیم | چون شیشه شکسته نفس ... داغ ماست

ولـه

بی تکلف در چمن بند قبا وا کردنیست | برگ بیرنگ گل ظالم تماشا کردنیست
بعد ازین مژگان تو بسیارم دل خون گشته را | قطره من چون حباب ... دریا کردنیست
شکایات عمل تیغ ندارد روزگار | سنگ چندان که پر زد دست پیدا کردنیست

عذر تقصیری که من دارم محال آمد محال
عفو چندان که ... پیدا کردنیست

در زمان عشق خاموشی تکلم کردنست | بیخودی بسیار ... ترنم کردنست
بیشتر از اهل یاران ... | خودنمائی چشمه فیض خدا گم کردنست

در چمن هر برگ گل دارد زبان شکوه
دل شکستن ها درین گلشن تبسم کردنیست

مخزن عشق به مهر دل آوازه ماست | برق افسانه سوختم گره بند قباست
غیرت داغ وفا یادگار دل ماست | چون صدا کوه به تعظیم قیامت بر جاست

۳۶

سیر در عالم بیهوشی ما ممکن نیست
نقش پا نیست در آن راه که قدم لغزش ماست

بی‌دماغ مستی ما از شراب بیداری ست
غبار آینه باشد نفس شنیدن صبح

زنگ آینه چشم بخواب بیداری ست
هر که نور دل از آفتاب بیداری ست

ز لبش به خواب عدم زنده رفته اند همه
جهان چو دیده رنگینسا سراب بیداری ست

گشتم آواره غربت وطن از یادم رفت
آتشی بود چو یاقوت مرا در دل سنگ

رفتم از خویش بخود آمدن از یادم رفت
تا تو در جلوه شدی سوختن از یادم رفت

شور عشقم جز از جلوه معشوق نداد
ره فریاد گرفتم چمن از یادم رفت

شب که جز رنگ خیالات دل بخود کام نداشت
گرد هم کرده ازین بادیه بیچ که بود

بال آهی بگشودم که پری نام نداشت
دام چون کاغذ آتش زده آرام نداشت

صبح نورانی دل ظلمت هستی چه کند
خلوت آئینه جز گرد نفس شام نداشت

هر کجا حسن ادا جلوه گری ست
خط سبزی جنون بعالم زد

چشم دل را نصیب بی‌خبری ست
یا رب این سایه که اهل پری ست

کعبه و دیر سنگ یک شرر اند
همه احوال این چه بی نظری ست

دامن دشت از نگاه نرم خورده است
خاک صحرای محبت سرمه در چشمت نکرد

نافه آهوی صحرای چراغ مرده است
ورنه هر نشتی که بینی یوسفی در پرده است

رنگ و بوی زندگی این نفس یاری ست و بس
جان اگر با حق نباشد جسم گور مرده است

[illegible]

شسته‌ام دامن دشتی که غبارش خوش نیست | دیده‌ام حلقهٔ دامن که نگارش خوش نیست
اشک تیران زده خشان جگری می‌آیم | سیم آن قافله سالار که بارش خوش نیست

نالهٔ شعله فشانم رگ نشتر زده است
آه زین محفل پر دود که بار نفس خون است

[illegible] ای تو بکام دل دردناک کیست | این [illegible] دل چاک چاک کیست
که در سیاهی [illegible] چشم شوخی ادا کشد | یارب [illegible] خوابناک کیست
تا [illegible] نهان کرده پاک خیشتر | [illegible] پاک کیست

طفل را چه پای گهواره خواب راحت است | شوخی من [illegible] دارد تا دلم بی‌طاقت است
[illegible] از جوش اشک [illegible] | [illegible] نفس [illegible] شیشهٔ ساعت است

زندگی گر دارد [illegible] کجاست
اختلاف [illegible] آیینه‌دار وحدت است

[illegible] راحت [illegible] | طائر اندیشه [illegible] بال [illegible] گشوده است
در [illegible] عمر [illegible] افسوس [illegible] | [illegible] چشم عارف [illegible] سوده است

بی تو مرغان [illegible] از صحن چمن رم خورده اند
رنگ گل در چشم بلبل تیغ خون آلوده است

بچشم آن مه خورشید تاب است | که چشم اختر از حسنش پرآب است
[illegible] مباحث بگشا دیده از هم | نگاه [illegible] را عینک حجاب است

بهر دریا که افتد عکس چشمش
به پروانه مژگان حباب است

هوا [illegible] | چو برق [illegible]

[illegible]

باقتاب رخش یک سحر مقابل شد | هنوز آینه مهر آتش انگیز است

علی به گلشن کشمیر رفتنم عیب است
که همصفیر من آن عندلیب تبریز است

شعله رویش تا در انجمن بالا گرفت | آتش از عکس رخت در ساغر صهبا گرفت
یک دل اتر نمی آید بدست سرکشی | میتوان روی زمین از خاک سر پا گرفت
سبکه از فیض تو اضع سربلندی یافتم | صورت نقش سر از نقش پای پا گرفت

ولہ
کی حسن از نظر سوز تو محتاج نقاب است | از تاب رخت آینه یک چشم پر آب است
خون شد دلم از حسرت یاقوت لب او | در سینه چو مینا نفسم موج شراب است
از طالع برگشته بجایی نرسیدیم | نقش قدم ماست که گرداب سراب است

ولہ

داغ دل خوبان هوس انجمن اوست | گل بلبل پر سوخته انجمن اوست
بیتابی پروانه در آغوش کواکب | از پرتو شمعی است که در انجمن اوست
یک عالم بر هم زده را برهم نشاط است | هر حلقه که در زلف شکن بر شکن اوست

ولہ
تعمیر به رنگ سخن صفای دل است | زبان بریده بود هر که آشنای دل است
شهید خنجر تسلیم پرتو اند شد | بریدن از هم که بین جوهرهای دل

ولہ
کمال اهل لطافت از فهم خلق تنهایست | وگرنه پرده خلوت صفیر سودایست

ولہ
نفس سیه آینه آهنی گمند تا بیر | سخن نمی شنوی ظالم اینچه خارایست
تنگی میدان قسمت رزق اهل جوهر است | آب رکاشانه آینه بیرون در است
آتش بیداد انجم از فرهنگ دور نیست | آسمان هر صبحدم طشتی پر از خاکستر است

ولہ
کدام شعله که گلبرگ شیوه زارم نیست | کدام برق که چون ابر در غبارم نیست
کدام غنچه که چشمی ندوخت بر دل من | کدام جلوه که طاوس انتظارم نیست

[illegible]

[illegible]

این چمن از پرتو مهتاب دولت خرم است
فکر ساغر کن که با عیش و طرب همراه است

پروانه که ریخت دلم خاک بیا سوخت
عشرت چه میکند دل آتش گرفته

دل از خیال رخت کارگاه حیرانی است
هوا تمام شفق جلوه شد تماشا کن

جان چو از غفلت بر آید چشم را بهم شکست
مرغ چون کامل شود از بیضه می آید برون

از سخن ما را دماغ دیگر است
سوختم از عشق آه بی رنجاست

چرخ سیلی خورده طوفان سخنهای ماست
از دل تنگت آهی گیسوی یار است

یک شرر تا نیست در هر جا دلم غنچه در است
جلوه گاه بیقراری در زمین دیگر است

کار هم از طفلیان ناکامی بیابان گشته است
چون سبزه کامل که میگردد دهان از پا نشستن

گردی ز کوه بی دست بر نشانه ایست
صیدی که شد اسیر تو گردید یک هزار

در جیب تهیدستی ما فیض هنر است
رعنائی تن خاک شد بعد فنا هم

خیابان جاده هستی وصال یارم سوخت

وله

نیست گلی که داغم جای بیا کباب دلست
می بخورد چندانکه می خواهد دلت مستی با

وله

راهم نگشت خرمن هستی تمام سوخت
چون روغن چراغ شرابم بجام سوخت

وله

از قفس سینه پیش نگاه قربانی است
چه کرده که دگر رنگ گل بیابانی است

وله

طفل بر آگهواره ز بالش چون از خواب
جوش شیرین سودای است هم شکست

وله

چون صدف شعر سرا گوهر است
دود دامن آتش همه جا گستر است

وله

در غبار شب ضعیفیم نفس تیشه پا بوی پاست
جاده صحرا ناله سوی [illegible] صحرای بیاست

وله

زخم تشنه را کند سنگ شکست شیشه
تحمل با چون برق زهر بهاری بسته

وله

سینه از پیرا نم ملک سلیمان گشته است
[illegible] بی مهر خشار زلف مژگان گشته است

وله

آدم بسجده گاه محبت بهانه ایست
دام از صفای حسن تو آئینه خانه ایست

وله

نیست درین بحر ولی آب گهر است
هر چه بیم زخور آئینه در پیش نظر است

وله

شد از مدیده گلم جوش نوبهارم سوخت

[illegible]

[illegible]

خیال بیکسی من وفا بیاد کس داد
گلشن بچون بلبید نهید نگاه کیست
دیگر غنا سبا کرده تقبل که می رود
دل آتش و جهان جلوه نیرنگی اوست
بلبل ابر گل برق بیکتا غنچه اند
در بحر خوابیده ام المد لم بخیر اوست
هرچه آید بسر از دست سیدانیم ما
ای چه پرز لب لعل تو پیمانه یاقوت
بالیده جود از سختی ایام هنرور
بیکسی سوز دلم مغز جان در زیر پوست
شد ز بس گلیسته مغز استخوان من کبود
دیوانه باش گشت حسرت دیده گریان
هرچند از لباس عاریت طبع غیور
آغاز فنا جلوه بی حاصل بود ست
در سجده گه عشق خمیدن ز ادب نیست
از نقش پاکه قلندر هر که بد خواه
نگاهی آید بخواب من تماشا کرده ام
بهره بردار ز فقیری که از تو نگشتگی
نتوان نفس شنید از سینه ها دلم
چون شمع سلسلهٔ اشک نازم تا
دل شکسته مرهم مخلب [illegible]

بجای شمع دل آورد بر مزارم دوست
وله گل می در دفنا بچمن دا ز خواه کیست
چمن چمن ز برف پشت گیاه کیست
وله از بهی ها بالک نفس تنگی اوست
رنگها آئینهٔ چهره بیرنگی اوست
وله دست خالی من شور آماجگاه تیر اوست
آسمان هم از کمان تیر اوست
وله جان باخته شمع تو پروانه یاقوت
آب از جگر سنگ خورد دانه یاقوت
وله گشته چون فانوس عشق استخوان زیر پوست
[illegible]
وله دست هم سوده بر فرق حسرت [illegible] ما
جمع کردن دل از اسباب جهان [illegible] ما
وله گذر عمر گذران صبح وجود [illegible]
چون شمع گذشتن ز سر پیش سجده [illegible]
وله باز چمن ای قد [illegible] راه
طره شکسته آه سحرگاه [illegible]
وله مور گرد ز خرمن گوهر فقیر بی حاصل است
هیچ با سبحه بیداری زبانم در دهد
وله دلها غنچه این ابر از رگ دریاست
اگر شراب خوری قدح شکسته چرا

[illegible]

کوچه پر رسوایی مستان جای کرد نیست
آشنایی هست در چشم تو وین نامهربان
شغل با دیگران الفقر فخر است
در به رو بند اگر طلبی رزق حلال
شغل دولت بیدار به از خفته است
زخم بیتابی دل از ضعف بهم می آرد
عشق را منزلگهی غیر از دل غمناک نیست
سرمه نتواند که گردد مانع آواز کوه
غیر بیهوشی طلسم کیمیای راز نیست
زاد راه اهل همت مردانه است
در دل خیال آن قد چون تیر تا گذشت
موج بلند شد ز دنیا زه کمان
سخن تو چوب ز حیرت نظرم سکاییست
از گلستان تو هر صبح صبا سفر دل
عرق آلوده به بزم آمد و بیتاب نشست
انفعال گنه از سنگ عذر عجب است
ساربان کجاوه میمون ترغیبا تنها سلطانت
زبان عشق نمی فهمی حدیث ناز میدانی
رفت صبح از خود و مهر انجمن آرای خود است
نه هر دل نگاری که دل از خود ببرد
بیفایده چون گل هوی از من نفسی

وله چاکها از دلم بند قبا واکرد نیست
آن پری در پرده پیدا شد تماشا کرد نیست
وله آتش پا فلک با نفس سوخته است
مرغ بسمل چو رقص بار نظر دوخته است
وله هر که چون برق با سر این راه نفس سوخته است
بر تن چاک جگر از رشته تن دوخته است
وله سهر ایست ... سینه صد چاک نیست
وله لاله ها را از سیه کاری چمن باک نیست
گفتگوی خضر را جز خاموشی آواز نیست
آشیانه شهباز غیر از چنگل شهباز نیست
وله از استخوان چه تیر بلی بود تا گذشت
یک قطره آب تیر تو از سینه تا گذشت
وله از اشک چهره من آیینه دیوار است
گره بند قبا غنچه این گلزار است
وله آنقدر سوخته ام تا که چو مهتاب نشست
شیشه از آتش میسوخت که در آب نشست
وله دل قدسی نژادان را بدست آورد ...
... بسم الله دیوانست
وله خاک گشتیم و همان داغ تو بر جای خود است
یوسف است که در پرده زلیخای خود است
وله خالی ... نداریم قفسی نیست

دل ما از قدس ست تجرد سفر اوست | برق خرمن هر دو جهان بال و پر اوست

دلم از شوخی آن حسن بیحجاب شکست | همچو شیشه ام از خنده شراب شکست

بوی از شمع رخسار تو تا در خانه در آ | دیده آئینه مژگان از پی پروانه ماست

چشمم [illegible] اگر [illegible] رخ ماست | [illegible] شمع در سر ماست

ردیف جیم

[illegible] رخسار تو [illegible] موج | [illegible] ساحل اندر چون گرداب [illegible]

[illegible] شد از پرتو برق تجلیات بیقرار | از کنار [illegible] بخت چون [illegible]

جلوه معشوق بسازد آب آتش عنان | اضطراب برق [illegible] سیماب موج

[illegible] لنگر [illegible] موج | [illegible] گردید ما [illegible] موج

[illegible] دلان [illegible] خود را | در آب آئینه [illegible] موج

دیده [illegible] اشک آزرده | [illegible] موج

[illegible] موج | نهاده ام که [illegible] موج

[illegible] | [illegible] موج

ردیف حای مهمله

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ردیف دال مهمله

امشب که بی تو بزم طرب [illegible] رنگ بود | رنگی که [illegible] گردش رنگ بود

در دل طپش چو شوق خیال تو ره نیافت | آئینه شد چراغ [illegible] تنگ بود

٢٥

[illegible]

گر دور بت برنگ شفق غنچه لعل است
بی نور شد چراغ دل از ظلمت بدن
تا آسمان ز دیده قمر ماهیان بست

امروز ما بدل که خیالات جنگ بود
این خنجر غلاف نشین زر رنگ بود
با آنکه عشق را بکمان یک خدنگ بود

ولہ

دل رحمی یک بادیه خار است ببینید
ذرات جهان آینه جلوه یار اند
این سبزه نازک ز لب جوی همی
فی نکهت پیراهن او نیست نسیمی
این سبزه لبریز طراوت چمن او
خنجر غمزه آمده در دل همی ساختا

تا آن غره مشغول چه کار است ببینید
یک صید بصد دام گرفتار است ببینید
در بادیه آخر چه غبار است ببینید
در قافله ناله چه بار است ببینید
هم طوطی و هم آینه دار است ببینید
در دیده ما جوش بهار است ببینید

چون گشته غنی سینه ام از مصرعه صائب
در پیرهن غنچه چه خار است ببینید

رفتم از خود چو بتان عشوه نوازم کردند
کی از هستی من قابل پرواز بماند
هر چند که بسیار تنک حوصله تر
رنگ این میکده از گردش ما ریخته اند

چشم گشت که آئینه نازم کردند
آتشی بود بدل صرف گدازم کردند
خواب کم حاصل شبهای درازم کردند
سوختن بود شرابی که نیازم کردند

عکس در حلقه یکتاست که معشوق نه بود
بچه تقریب غنی آینه سازم کردند

خورشید ز بزم عدم هر چه در ظهور آمد
پس از فنا خبر دوست دلنواز شد
شکسته دل که جهان روشن از تجلی اوست

بسوی کعبه غزالان سحر ضرور آمد
خوشم که قاصد زندان ز راه دور آمد
چراغ خانه ما هم ز کوه طور آمد

میان آبحیات و سخن تفاوتهاست — کزین نسیم گل روح بر قبور آمد
اگر ز دیده آهوست خیمه لیلی — ز هر قدم که پریدم راه دور آمد

دیگر

تجملی که حریفان زیاد حق هستند — نفس بجز می چو آئینه بر او دربستند
زمین خانهٔ آئینه است هیچ مپرس بلند — فتادگی بکف آور که سرکشان پستند
ز شور خواب خیال جهانیان باقی است — گمان مبر که ازین قوم مردگان رستند
شکوه حسن بیان چیست از خرابی عشق — دل از آئینه پهلو نزد که شکستند
جماعتی که تمنای وصل او دارند — بغل گشاده چو برق از کنار خود جستند
خوشا نصیب دل خستگان که همچو هلال — ز خود برآمده با آفتاب پیوستند
ز دست خانه خرابان شمع بی‌خبری — وگرنه ذره و خورشید هر دو یکدستند

دیگر

خسته‌ها شوخی ز عشق بیقرارم کرده‌اند — شمع و گل مشق تجلی از شرارم کرده‌اند
نیست دامی از غبار صید آزادم تهی — وحشتی پر می‌کشم صد جا شکارم کرده‌اند
شخص همت ریشه داری آب بی‌کشمکش — همچو طاوس از رگ خشکی بهارم کرده‌اند
آمد و رفت نفس هنگامهٔ عمریست و بس — برهم زدهم خورده‌ام وا پرده‌دارم کرده‌اند
سینه‌ام پر جوش سیلی زد چو موج از جوش دل — سنگسار گریهٔ بی‌اختیارم کرده‌اند
نیست خالی پرده از شوخی آهنگ من — نذر هر دریا چو موج قطره دارم کرده‌اند
میتوان فهمید از قطع تعلق جوهرم — از گداز شوق تیغ آبدارم کرده‌اند

دیگر

شب از درد دلم دیدهٔ افلاک چکید — ماه و انجم همه شبنم شده بر خاک چکید
گوهر چینه نظر گرمی شوخیست دلم — این کبابیست که در حلقهٔ فتراک چکید

[illegible]

در دل گفتم و صحرای چمن دود شد	خون نقش رنگ حیرت ما تا فلک چکید
سخن از هوش بدل [illegible]	این می که [illegible] شیشه افلاک چکید
بیکسان بادهٔ دل [illegible]	خورشید [illegible] از جگر خاک چکید

وله

شب که [illegible] کلفتم افزون گردید	باده در [illegible] [illegible]
حیرت ما از کیفیت جستن چراغان شد	آنکه [illegible] [illegible]
[illegible] در دریای ظلمت میشود	شمع صحبت [illegible] [illegible]
هر که با ما روح آیینه دارا شد	شیشه [illegible] [illegible]
چشم بدل نسبت گرد آلود صبح [illegible]	آب این آیینه چون گوهر [illegible]

وله

خوش دلی هرگز شراب شیشه عالم نبود	ساغری زیر فلک [illegible] جام [illegible] نبود
عقل از شرم جنابت ناز [illegible] کند	عالم دیوانگی دیدیم [illegible] محرم نبود
یاد ایامیکه ناموس و ننگ ما رنگی نداشت	[illegible] نمازی کرد آن هم نبود
درد ما را که [illegible] گریه [illegible]	آنکه سرمایه [illegible] غیر از غم نبود
[illegible] جوش خیالش [illegible] نگاهی [illegible]	[illegible] بیابان می [illegible] جای رم نبود
گرد کوری لازم [illegible] غفلت [illegible]	گر نبودی چشم [illegible] دامی در ره عالم نبود
سجده ای عشق دستی بر سر خود میزند	زاهدا کار آدم کرد لیک آدم نبود

وله

تو چون در جلوه آئی منظر [illegible] میگردد	بجای [illegible] قبله [illegible] آب می گردد
نگاهی [illegible] خون آب میگردد	[illegible] ره ما خواب میگردد
دلی از سینه دارم از کتان [illegible]	که بر نقش نگاه [illegible] مهتاب میگردد

[illegible]

نیاز عالمی قبله چون از سیان رفتی
نمی از خویشتن بیرون گرش صحرا نمی گردد

بجز اظهار از سینهٔ عاشق نمی آید
درین آئینه تمثال از جرار شتاب می گردد

علی از شوخی طرز سخن آرا جهادارم
که تا در گوش حاسد میرسد سیلاب می گردد

دست خوابیده ام مژگان بحیرت باز ماند
الغرض بیم گرداب آنچه در حسرت باز ماند

رفت دل جائیکه آگاهی در آنجا پر نزد
آسیا شد بال از همراهی پرواز ماند

صحبت بیجاهی ز نواز چرخ من نبخورم
تشنه دیده از بی لطفی این ساز ماند

خاک شد منصور و فرهاد انا الحق گم نشد
سخت این لب پریشانی همان آواز ماند

طایر شد صدای عشق و الفت ها بجاست
خون ما چون رنگ گل خشگل شهباز ماند

سیصل عشق دریا از سینه بیرون کرده است
کیفیت آئینه ام از کثرت پرداز ماند

تا بذوق سیف خان کردیم فریاد ای علی
ورنه سعی در ضبار سینه از پرواز ماند

بسکه از شوق طپید نهاد ملم بیتاب شد
تا بجای کف و اشک از چشم من سیلاب شد

پیش یاقوت لب ساقی رواج باده ...
آتش در سینه بود اما ز شرمش آب شد

کشتی امید از هیچ خطر وارسته بود
طالع بر گشته ام هم چشم این گرداب شد

تازه گردید این دل افسرده ام از داغ عشق
از هوای شعله نخل هیمه ها سیراب شد

عمرها در دل نهفتم گریه شب جوش زد
خانه ام آخر خراب از جوش این سیلاب شد

ساغر می بر لب انداز ساقی الغیاث
شمع را باید بدین شب مهتاب شد

صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب
هر که زیر سایهٔ زلفی شبی در خواب شد

گر به شوخی بصحرای کشد دیگر علی
بسکه هم چشم و زد دیدم نظر سیلاب شد

دیگر

یوسف از شهر مصر به کنعان نمیرسد
این قطره گوهر است بعمان نمیرسد

هرگز درون آئینه عکست نمیرسد
دوران شوخی تو بپایان نمیرسد

تشنه‌تر زبرق برگ این ابر می زنم — بی ناله خون دیده بمژگان نمی رسد
وارد فلک گرمی آهم دماغ خشک — شبنم درین هوا بگلستان نمی رسد
چون سو حباب کنج قناعت گرفته‌ام — دعوی ملک ما بسلیمان نمی رسد

ای ملک قناعت ۱۲

دیگر

عشق شد از چاره که دیده بسیر [illegible] شود — خار را این صحرا اگر آبی خورد نشتر شود
ای فلک سرگشتگان را بعد ازین آرام ده — شعله جواله را بگذار تا اختر شود
حسب حال چشم خویش [illegible] — بال مرغ نامه بر [illegible] شود
شرم هستی [illegible] عاشق [illegible] — شمع را تا [illegible] گرد [illegible] شود
بی تو آرام نمی باشد دل بیتاب را — [illegible] شود
عزت ارباب معنی نیست از نام پدر — [illegible] قطره چون گوهر شود

دیگر

شمع رخسار تو تا روشن درین کاشانه بود — چشم ما بیدار [illegible] مژگان بی پروانه بود
امتیاز شهر و صحرا از [illegible] — [illegible]
[illegible] زاهد [illegible] پیمانه یافتیم — دیده [illegible] پیمانه بود
می کند [illegible] — سنگ طفلان [illegible] دیوانه بود
از نصیحت‌های ناصح [illegible] گشته‌ام — این حدیث [illegible] افسانه بود

از سخن هرگز علی در مدح کس لب نگشتم
اختیار ما بدست همت مردانه بود

دم شمشیر تو تا عشق [illegible] — شمشیر شوق من آهنگ [illegible] دارد
[illegible] — غنچه لعل چه پروا شکفتن دارد
[illegible] حاصل شود — [illegible] شکستن دارد

[illegible marginal glosses]

می تراود ز سواد شب همه لطف رخ او — مصحف روی بت ما خط ریحان دارد
دیده از پرتو رویت تجلی گاه است — ثمری از شجر طور بدامن دارد
دل بی برگ مرا شکوه ز زندان عبث است — مرغ بی پر بقفس عشرت گلشن دارد

شهرت ماست علی شعله خجسته برق — نه شراریست که در سنگ نشیمن دارد

امشب که خیال تو مرا شمع نظر بود — در کلبه ام از روشنی گریه سحر بود
رنگ همه رنگ نداری چه بلایی — عکس تو در آیینه بهم شیر و شکر بود
عیبیست که می بینم و نشناختنش نیست — در هر نظر آن شوخ بصد رنگ دگر بود
روزیکه ازین بادیه ما گرم گذشتیم — چون شمع سر جاده بدامان سفر بود
ای جلوه رخشنده نگشودیم نقابی — بینی که ز کوری بخبر دیده هنر بود

لیوسف

دیگر

بدانم آن می حسرت شکن بجام که بود — جنون بصید دل آهوی بدام که بود
ز بلبل چمن گشاده ام دماغ جان کردم — شرار بیستم آیینه حرام که بود
هزار بار پر و بال ریخت در پرواز — کبوتر دل ما نامه ای بام که بود
بچشم آمد و از خود گرفتیم رفتم — کرشمه گفت که این نازنین غلام که بود
ز تیره روزی ما مهر چشم آمد شد — ستاره سحر ما چراغ شام که بود
هزار سال تپیدیم و آرمیدن نیست — نصیب بسمل ما ناز نام که بود
ز خود گذشته غزالی درین بیابان نیست — دل رمیده اهل جنون بدام که بود

وله

صافی دل از خیال غیر زائل میشود — آب این آیینه گر عکسی فتد گل میشود
زخمی شوق تو کی ممنون قاتل میشود — مرغ ماهی می طپد چندانکه بسمل میشود
نعره بزم محبت ریزش خون است و بس — عشق چون مطرب شود بی حلق بسمل میشود

میکنم زم از جفای دوست لیکن سود و ست	چون شرر زخم نهان در تیغ قاتل میشود
گر چنین شخص میبالد ز فیض خامشی	غنچه پسته در کام زبان دل میشود
گریه ها خاکساران بسکه خاک آلوده است	هر کنار موج این سیلاب ساحل میشود
مقیم کوی تو سختی کشان دلتنگ اند	دگر که ناله گر کنند فاش آتش سنگ اند
طبیعت خوشک سشر از گر بخت است	که شیشه ها چو در اند اختی همه سنگ اند
طلسم صورت ما بتان شکست آید	دگر نه در پرده حرم خانه را در یک سنگ اند
شکر لبان دل بی رحم در بغل دارند	بتان ما ز درون لعل و در درون سنگ اند
اگر چه پر شود از دم این سخن در یاب	دگر نه آئینه و آب زاده سنگ اند
ز خامی ای شمر نو نهال شکوه مکن	که پخته گان همه بهر شکست خود سنگ اند
ز مهر صحبت شرار صحبت رندان	که گرد آب نشنید آتش سنگ اند
فریب آئینه رویان روزگار مخور	صفا به چهره نمایان درنهان سنگ اند

بشاه عادل ما از علی سلام رسد
ز عشق تو گل و بلبل همیشه در جنگ اند

چشم نابینا بروی آن صنم وا میشود	جوهر آئینه چون مژگان بهم وا میشود
دل بیتابی درون سینه گویا میشود	غنچه ها از طپیدن عاقبت وا میشود
میکند ایجاد جان هر کجا میخورد نیش	طفل گر را دیده می گوید مسیحا میشود
نیست جا در سینه های صاف رنگ کینه را	گرد را آتش تهی سنگی که مینا میشود
اوج عزت را بقربان سر افتادگی	هر که خود را از فلک انداخت برپا میشود
سینه ما نشه دارد تماشا کردنیست	آب اگر در جام ما ریزند صهبا میشود

دیگر

عشق از جلوه گه ناز تو مایوس نبود	ورنه شهباز خرد جز مگس فانوس نبود

[illegible]

شب که خوش انجمن گرم خیالات بودند — شمع بسوخت در آن جا که فانوس نبود
رنگ گلهای چمن بسکه ز شوخی رم کرد — پیش از آن بال نفشاند که طاووس نبود

آن شنیدم که دو عطسه زد نرگس که افسر غره
که بجز ناله به دل ناقوس نبود

دل از خود میرود چون حسن او را جلوه گر باید — بود آیینه که آنجا که غواص این گهر باید
بود از کوری اهل جهان تاریکی عالم — چراغان میشود از چشم موسی گر نظر باید
محبت جلوه دارد که بی رنگی بود رنگش — سمندر زین شبستان شعله طوطی شکر باید
نمیگوید کسی با دیده ام پیغام دیدارش — صبا دارد این قیامت تازه یعنی دل خبر باید

دیگر

هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود — دانهٔ تسبیح زاهد شیشهٔ صهبا شود
دامن جیبش باید عاشق گردا شود — قطره طوفان را ز خود باید اگر دریا شود
گرد ویرانه ام را روز و شب آیینه است — گر شبی بیدار باشم روز پیدا شود
تنها می و شمع گشته گرد و در دماغ — هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود

این شعر شاید که برای تفنن مضمون گفته والا دیگر مصرعهٔ ثانی بعینه مصرعهٔ اول مطلع واقع شده ۱۲

شب کجا زیب دماغ بلبلان پر شور بود — خنده گل چون چکید نهالی صد ناسور بود
مهر شبنم به خورشید از فنا شیرین — تا دل از هستی نمود دشت منزل دور بود
بسکه از گرمی نگاهش رنگ آتش میکند — همچو بزم حریفان خوشه انگور بود
جلوه حسن و محبت داد تحسین هم — تا نفس میسوخت موسی آتش بر طور بود

دیگر فعل متعدی است فاعل آن نگاه باشد ۱۲

حسن یار از پرده شوخی نمایان میشود — سیمم از شوخی الفاظ عریان میشود
میگدازد رنگ گل از شرم سبزه بیجا — چون بباغ آئی چمن یکچشم گریان میشود

[illegible]

[illegible]

چون نمی‌آیی که بیند در قفس پرواز رنگ | در غبار کلفت من شمع پنهان می‌شود
می‌نماید آسمان در خلوت آیینه پست | از صفای اوج عروج دل نمایان می‌شود

دیگر

برق بیماران فنا چون کمر دل بستند | چون شرر بر نفس سوخته محمل بستند
تهمت ما را نفس باز پسین فرو بست | بیخبر دیر رسیدی در منزل بستند
دل بی‌بیش و کم حال است که از خود نرود | با خبر باش که آیینه مقابل بستند
بی‌نیازان که ز لب رنگی خود سیر شدند | نو شگفتیست که از جلوه حاصل بستند

دیگر

سیه مستان که فنا سلسله ... | نقش کمان نجابت ... داده اند
گردون ... قطره مروت ... | چون شیشه از گداز دوم آبی داده اند
تا از این قوم ... دنیا ... | این نجم را بدست تو در خواب داده اند
دیگر ... رسائی ... | این رشته را بچرخ و فلک تاب داده اند

دیگر

نگاه شوخ هر جا حسن ... شکر خواهد کرد | شکست رنگ گل ... شاخ ... تاثیر خواهد کرد
... دل اول نظر ... | بر عکس ... تصویر خواهد کرد
... شکست و آغوش | ... بنای آیینه را تعمیر خواهد کرد

... ما هم شده اسیر
که ... زلف تقدیر خواهد کرد

هر ابصار رعنا جلوه ... هوس دارد | که چون طاوس عالم رنگی در قفس دارد
غبار هستی پروانه محو سوختن باشد | چراغ ... همچنان آیینه در پیش نفس دارد
ز گمنامی طراز دکان ... شهرت ... | ... جهان ... شور جرس دارد
هوای گلشن هستی شگفتن می‌نماید | نصیب غنچه خندیدن بیاشد تا نفس دارد

[illegible]

ولہ

شور بر دوش غم عشق چنان پیدا شد	خامشی پرده بر افگند و بیان پیدا شد
شیشه‌های دل ما لیک شکسته نتوان	در بیابان جنون ریگ روان پیدا شد
می‌طپد جوهر آئینه چو طوطی به قفس	[illegible] خندد [illegible] پیدا شد
عشق آن است که از تاب عنانی پیچید	[illegible] از حیات [illegible] پیدا شد

دیگر

نجا البی ست که در گفتگو نمی آید	نفس شمع من [illegible] نمی آید
به رنگ شعله جواله گرد خود گردم	[illegible] صحبت [illegible] فرو نمی آید
چه راحت دل مشتاق از آن نگاه [illegible]	ز رشته خط ساغر [illegible] فرو نمی آید
حباب‌ها شکنند کاسه بر سر دریا	طبع [illegible] با آبرو نمی آید

دیگر

حسن چون در جلوه آید عشق با [illegible]	آب دریا چون فرود [illegible] کم شود
چون نقصد صید ابروی کمانش کم شود	[illegible] اضطراب [illegible] شود
سخن نازک شود افسرده از الفاظ	[illegible] اگر [illegible] گیری کم شود
دل به آغوش تو چون بی اختیارم [illegible]	[illegible] دل دلدارم [illegible]
قطره‌های خونم از شوق [illegible]	[illegible] اضطرارم [illegible]
استخوانم خاک شد [illegible]	[illegible] دل [illegible]

[illegible] آزرده از حرف سخن فهمان [illegible]
تا خبر [illegible] از سینه [illegible]

مرا ز رگ طلب [illegible] صاحب [illegible] شد	[illegible]
بیا [illegible] ان تیغ [illegible]	[illegible] شد

ولہ

۵۵

[illegible]

عشق از پرده برون آمد و آوازم داد	برد از هر دو جهان دور و به پروازم داد
محو گشتم که شد آیینه تمکینش [illegible]	به نیاز آمده بودم چمن نازم داد
نشنید کسی که بی [illegible] آواز [illegible] شود	جگر لعل [illegible] چشم [illegible] نازم داد
دین و دنیا که به آیینه [illegible] رنگ اند	گر فراموش شود [illegible] رنگ اند
سپهر افلاک به پا [illegible] شکن نیست	[illegible] سنگ اند
دوش دیدم که [illegible] سپهر [illegible]	[illegible] رکاب اند
شکست رنگ پیری [illegible] شد	[illegible] چون صبح مهتاب [illegible] شد
شنیدن رم کردن [illegible] دارد	[illegible] از دیده ام نهان ولی آشوب جانم شد
خموشی داشت [illegible] شور عالم را	[illegible] ناله [illegible] زبانم شد

دیگر

ناله [illegible] بیرون زد به پرواز زده	[illegible] صدا [illegible] آواز زده
ساقی [illegible]	[illegible] به غمسا زده
[illegible]	صافی آیینه [illegible] پرواز زده

دیگر

[illegible] از دل [illegible] پایان کردند	[illegible] جمع [illegible] پریشان کردند
[illegible] شبست	[illegible] که پنهان کردند
[illegible]	[illegible] دیده گریان کردند

دیگر

[illegible] بود	[illegible] دل [illegible] آموخت که غمساز تو بود
[illegible]	[illegible] کرد همان ناز تو بود
[illegible]	[illegible] اهل محبت همه از ساز تو بود

[illegible]

[illegible]

نفس را گرفتم و خوبان ملایم‌تر کردند	همه را به شور قیامت متهم کردند
چو گل ز خنده به عشرت همین مسلم بود	که پاره پاره ز حسن ندامتم کردند
حریف شمع گناهم اجل نمی‌گردد	چه شد که خاتمه عذر سلامتم کردند

دیگر

تا تو رفتی از گلستان سرو و گل شیدا شدند	نونهالان گر به باد دامن صحرا شدند
سوسن و کافر سپید اند قد ریک دگر	این پریزادان چه از قید کفن پیدا شدند
فیض یا ارباب عالم را برابر می‌رسد	عارفان چون می‌گل از بینش تنها شدند

دیگر

شیشه‌ام لبریز شد عکس سر از راه چه شد	زعفران زار است گلشن لاله کار از راه چه شد
در چمن سر مگسی ساغر بکف استاده است	کس نمی‌آید گلشن می‌گسار از راه چه شد
چشم پر آفت بود پروانه در خرمنم	برق گر زین بام و جست خوش بیار از راه چه شد
دیده قبله رسید اکنون نگاه بیدار چه شد	ای نگاه گردش چشم سیاست را چه شد
شیخ و شد سیماب چون ... سه پا از ام	سر و چمن آمد قلندر و سنگ آب را چه شد
اینکه گنجی زمین ... است از ...	ای خیالی با دل بی‌سیاست را چه شد

دیگر

شهید حسن تو ظالم تجلی طور را دارد	سر انگشتی که بی تو خون دل شور را دارد
بصد زخم جدائی مبتلا گشتم ندانستم	که شهد دوستی زخود نهان زنبور را دارد
ز لذت‌ها بریدن لذتی دارد نمیدانی	نگیرد سایه این تاک هم انگور را دارد

دیگر

به سینه می‌شکند آه چون بلند شود	ز پیچ و تاب چه داند این برق در کمند شود
طلوع اختر دولت نصیب ناکس شد	سر چراغ به امداد خس بلند شود

[illegible]

[illegible]

نقاب ز آتش حسن ستاره سوز برار	که مجمر آینه جوهر سپند شود

دیگر

بچشم آینه چون شبنم آب آید	کدام روز که گل خورشید تاب می آید
مرا که چشم تر بیطاقتی نمیداند	سرم بزانوی خود به که خواب می آید
اگر سحاب خم آمد درین بهار بجوش	پیاله رقص کنان چون حباب می آید

دیگر

چشم نابینای من از حسن روشن میشود	در چراغ دیده من برق روغن میشود
[illegible] ضمیر [illegible]	سینه را پاک از کدورت کن که [illegible] میشود
[illegible] لب [illegible]	رفته رفته شیر در بادام روغن میشود

دیگر

از هجوم گریه در چشمم نظر بیکار شد	تار [illegible] صرف چاک پرده دیدار شد
[illegible] بجای [illegible]	رفته رفته صبح ما استادگی رفتار شد
[illegible] چون صبح [illegible]	این خوابیده از [illegible] بیدار شد
[illegible] تیغ شهادت دارد	[illegible] دیوانه ما شهرت دارد
[illegible] جفاهای کسی	چشم داغم [illegible] از خار [illegible] دارد
ای رنگ [illegible] بهار [illegible]	[illegible]

دیگر

کو [illegible] شمع جنون از چشم دیوانه شد	[illegible] پروانه شد
محتسب [illegible] خراب افتاده اند	[illegible] چشم [illegible] سیلاب این میخانه شد
از [illegible]	خنده دندان [illegible] زلف [illegible] اشنا شد

دیگر

[illegible]

اینکه می‌بینی ز شوق دل محفل‌نشینان تنگ بود | شمع در فانوس پنهان همچو در سنگ بود
بر زمین انداخت بار عاقبت کس‌کبال | تنگنایی شهر شیشه را سنگ بود
بارد بیابر نمی تا هیولی آزادگان | از زنگ عکس آینه‌ها زنگ بود

ولِه
پیر می بهار از پیدا از ظلمتم پیدا باشد | چو پای خار خار سینه‌ام قفس باشد
ما نمی‌بینیم دل خوبان صفائی دل چو پیدا | ببین آینه داغ از گرمی نفس باشد
ولِه در آرزوی لعل سیراب خون گردید | درون سینه‌ام چون [illegible] نفس باشد

ولِه
کو چو من تا زخم چاک گریبانی چند | را اسیران گشتایم در زندانی چند
چاک‌ها در دل خون گشته سخن پنهان از | دارد این غنچه در آغوش گلستانی چند
یاد پروانه و بلبل همه شب جمعیم | چشم بد دور که جمع پریشانی چند

ولِه
دوش در خلوت دل جام سر خشم دادند | مهر کردند زبان سخن گستم دادند
صبح تمکین چو همه [illegible] راه بود | لغزش پا بدی کرد که چشم دلوند
چو بیان ز غم غصه بنجاتم دادند | ولِه در ظلمت شب آب حیاتم دادند
از داغ دلم جهان چراغان کرده | به جام دیدار براتم دادند

ولِه
گر چنین شود چون طوفان فریاد هم کند | شبنم گل زخمی چشم پر یاد هم کند
آشیان گم کرده چون من گرفتار صبا | سخت بی‌رحم است صیدم که آزادم کند
ولِه
نفس آخر شد و بر رحمی یار آخر شد | حسرت جلوه که دارد که بهار آخر شد
لذت نشئه یافت هما بخشید هم | صبر کردم که بی باده خمار آخر شد

ردیف رای مهمله

نتوان کرد سفر از خویشتن بی لاله‌زار | گرد هستی می‌نشاند گریه ابر بهار
صلح کن با دشمن از کینه تو این نیست | سنگ را تا تنگی بیرون نمی‌آید شرار
شیشه گردون ز صهبای و تماهی است | نتوان خوکرد چون گرداب رنج خمار

آفتاب آسمان قناعت کن بنان سوخته | لقمه‌های چرب و نان را بر دهان واگذار
نیست آئین تواضع در بزرگان جهان | سخت نادانست و سر کش این خران فیل بار
دور دور اعتبار مردم ملی و آتش است | گر تمیز آسمان نیست بی اعتبار
آخر شب مه برون آید ز شرم کاستن | خویش را در مفلسی بنماید اهل روزگار
در نمکدان کواکب استخوان سوده است | در نخوان چرخ مهمان کشی شد بی‌شمار
از زبان شکوهٔ ما شکر میریزد عسل | گفتگوی ما ده سر دارد برنگ انتظار
خوش آمدی که نشاط غنچه شد بیدار | زمین ز شوق هوا گشت جواب بهار
بهار نهفت آمد رگ طپیدن دل | ببین ترانه که گل کرد فرده بیدار
چه سحر کرد مدام کر ریخت گرد ز پا | بجیب دوست بمیر خشم خصم غبار

علی بجان حقائق نشان سبار کبار
ایام و قند و ساقی که نشئه خمار

ای نشان حیدری از جبین تو آشکار | نام تو بر رد کند کار رد و الفقار
دشمن کش جهانی و یکدست پرور | فتح و ظفر دو بچه مستند در قطار
لشکر دوستان الله بود | ای نوبهار خلق تو پرورده گل سوار
مرغ دلم به نیم نگه صید کرده | ای طائران عرش خدنگ ترا شکار
ترسم که ناله ز لوی فراق جنون شود | آن دل که برده ز من بمن سپار
یاران چند ز فن خود منشی خودند | این جمع را بیک نظر لطف سپار
ناصر علی ز تو از خواهد مراد و بس | ای ابر فیض بر همه عالم گهر ببار

ردیف زای معجمه

یار از آغوش دل ابخشیده و دور هم هنوز | صد تجلی ساقی بزمست و مخمورم هنوز
اش ترا گر چه یک ادای خرابم کرده | سکند کاشانه رنگین آتش طورم هنوز

شوخی تو بیش شد بار از طپیدن گر خون — دام دارد غبار سینه ناسورم هنوز

تیغ شد دل رفت از دستم تپید از بس که شد — بسمل بر یست از فریاد منصورم هنوز

نیست بیرون گر چکد از مژگان چشم سفید — می تراود خون گل از نیشتر زنبورم هنوز

باده پیمانه ریزد لب از جام من است — گو چه گرد ریشه تاک است انگورم هنوز

استقامت داد عمر [illegible] قیامت شد تمام — می فشاند چشم قاتل سرمه منصورم هنوز

نیست بیرون یک زبان از قصه هجران عشق — بال چون پروانه ام [illegible] هنوز

نقش حلقی خاتم بود از شکستن بسته اند — در پی آرایش [illegible] هنوز

زاهدان چیدند گل از حسن خوبان بهشت — جلوه در صد پرده دارد [illegible] هنوز

چاک پیراهن [illegible] — لب [illegible] رسوایی [illegible] هنوز

[illegible] — سیل خانه [illegible] هنوز

[illegible] — از وصال [illegible] هنوز

[illegible] — میچکد [illegible] نیش زنبورم هنوز

[illegible] — روشن از [illegible] چشم آفاق [illegible] نورم هنوز

رفت گرد ساله فرش جهان سیلاب صبح — خاک بر [illegible] شام دیجورم هنوز

وله

صبح هستی [illegible] دل [illegible] هنوز — شمع آخر گشت [illegible] هنوز

پیرهن [illegible] است در اندام [illegible] — شوق [illegible] هنوز

[illegible] رفتار قدش [illegible] تماشا کرد و رفت — میچکد [illegible] نگاه آلوده از مژگان هنوز

شوخی از [illegible] چشم سیاهش [illegible] — دل [illegible] سینه [illegible] هنوز

وله

علم رسمی خوانده بسیار نادانی هنوز — جامه بر بالای [illegible] عریانی هنوز

از غبار کینه در خاکست دایم مرده‌ام
آفتابی پرتو خویشست دایم در حجاب
جلوه کردی که از شوخی نگه محو رم ماند
پرده‌ام اما نفس باز ندا آزادم هنوز
از طلسم نیم خیال چشم جادو گذشت
پی به آتش برد و از دل تنگم هنوز
از شکست شیشه‌ام صحرای عالم تنگ شد
[illegible] آینه شد
[illegible] هنوز
[illegible] شمع خلوت آغوش بود
[illegible] دل [illegible] آب هنوز
[illegible] با تو مقابل شده است
خاک شدم و [illegible] آشنا هنوز
[illegible] داغ الفت
[illegible] سازم هنوز
[illegible] آرد دلم
[illegible] آشنا هنوز
[illegible] شور محشر نشان
خیال [illegible] کرده است خواب هنوز
[illegible] باشد کجا [illegible] سازد
[illegible] انتظار [illegible]

این تپیدنها [illegible] هنوز
آشکارا کرده خود را و نهانست هنوز
[illegible] چشم تماشا [illegible] حیرانی هنوز
دل تپیدن [illegible] هنوز
در غبار [illegible] پنهان [illegible] هنوز
میرود چون شمع از راه نظر [illegible] هنوز
[illegible] پیشانی [illegible] هنوز
ای [illegible] از دل [illegible] هنوز
[illegible] شوق از شگفتنها [illegible] هنوز
[illegible]

پیدا بود خیال تو در سینه ام هنوز	بیرون نرفت عکس تو از آینه ام هنوز

ردیف سین مهمله

تا کجا رفتی که از من آه حسرت ماند و بس	هرزه گردید ها آیینه چشمم نفس
خسته ام [illegible] از شوق گرفتاری مپرس	آنقدر بر خویشتن بالیدم که جای شد قفس
ره بپای ما رفتن محال آمد محال	فیضها دیدند گرانان ز رفتار جرس
نیست آسان [illegible] چنین [illegible] سر نوشتن	آنقدر از خویشتن [illegible] که [illegible] کس
[illegible] کاری [illegible]	سوم آوای انگبین [illegible] مگس ها
پرده زنگاریست [illegible] آلی [illegible] اند	گنبد گردون [illegible] آواز [illegible]

از علی قاصد سلامی بلبل شیراز را
بوسه زن بر خاک آن وادی [illegible] قفس

آفتابی [illegible] دارد آغوشش مپرس	[illegible] آب گوهر [illegible] مپرس
چون [illegible] و بادیکه از دل می کشم	[illegible] بهمن [illegible] مپرس
[illegible] زیارت میکند	[illegible] آغوشش مپرس
[illegible] راضی شد	[illegible] سحر [illegible]
از نگه [illegible] درد با من ماند و بس	[illegible] سینه [illegible] ماند و بس
[illegible] بعد از گداز	[illegible]
[illegible] است و بس	[illegible] است و بس
[illegible] آیینه است	[illegible]
[illegible] آرزو است	[illegible]
[illegible] احسان است و بس	[illegible]
[illegible] یک قطره اشک	[illegible] است و بس

[illegible]

از شهید عشق آن قاتل بسینه بیا مپرس	مرغ بسمل گشته‌ام زیر پای آنجا مپرس
طرز دیدن انتظاری چه بسمل میکشد	انتقام دیده باشی از تغافل‌ها مپرس
کشته وضع خودم از طبع آزادم مپرس	دیگر نگه‌سارم میکشد چشمت ز بیدادم مپرس
تیغ چه میکشد چون بر تن آید آن	سوختیم از گرمی نگاهی های صیادم مپرس
زهد و دینی از ارباب ره نگار مپرس	دیگر گذشته‌ایم در آن کوچه از غبار مپرس
محبت هست جلوه‌های یار سامانش	ببین چگونه این تیغ را نهار مپرس

ردیف سین مهمله

خیال او بخواب آمد گرفتم در بغل تنگش	خزان دیدم بهار صبحدم در گلشن رنگش
نه پالش دم هر دم بعید گردش چشمی	نمیداند دو کیما در رفتن محو نیرنگش
غبار آلود الفت دل چه سراپا در آن یکی	خوشا آیینه که عکس شد شوخ نیرنگش
شکست شیشه دل در گداز عشق افزون	نمیدانم که ای جانا الفت داد با سنگش
اگر گلشن و از بیتابی گل ناله بلبل	سرشکی که در خار در واند شیدا آهنگش

علی دارم دلی یک شهر محبوبان فشرده با لیش
محبت بلبلی دارد که ریزد گل به آهنگش

کشتم چگونه در آغوش آرزو تنگش	الوی گل شود از شبنم بهار رنگش
تبسم پایکی عصمت تبسم بر پاره سن	کسی هست آشنا کرد صفا دود رنگش
خط رسته آن شوخ دیدنی دارد	هزار میکده قربان نشه نیرنگش
تبسم نقش کیمیا خطا انقش نسبت	خوشا ادر که شهبا از نیز خدنگش
تغافل آمد و مار از پیش ما برداشت	هزار لطف به قربان شوخی رنگش
سخن نزاکت آن چشم آشنا نشناس	که خون عشق چکید از شکستن رنگش
بشاه عادل ما از علی سلام رسان	دو دکون نیم خشمی پیش هست نشتر

[illegible]

خوشا رندی جدا گردیدن از خود تا بود هوشش | دو عالم گر خورد بر هم نجنبد دست افسوسش

عرق شد پرتو شمع از حجاب انجمن این | به هر محفل که باشد خوشه تا کست فانوسش

بدر ناید دل از سیر در این خلوت آرایان | من دیری که چون شد از لب جام آغوشش

شهیر آن خط‌ها رعنا گلستانی که من دارم | خط نیلی است بر رخسار خوبان پای طاووسش

نفس بند از فنا کردم غبار کوی او رفتم
علی قالب تهی کردم ز بس گردم زمین بوسش

ز الفت بسکه می‌بالد گلوی تیغ نخچیرش | چو برگ گل ز رنگ خون نگردد پاک شمشیرش

بود هر قطره مکتوب من چشم تماشایی | سواد دیده مشتاق گردم حرف تحریرش

هش پیچ نامه‌ای الفاظ تمکین نمی‌داند | کز آن با نفسها می‌پرد تا آسمان پیچش

وجودی کرده اثبات خراب هستی خود را | چو پیوند از حسن جسمی شود معلوم تعمیرش

علی از اضطرابم کام دل حاصل نمی‌گردد
خطا شد بارها از بیقراری‌های من تیرش

چه حاجت سر برون آرد ز آغوش کمان تیرش | که از جوش طپیدن صید بسمل گشت نخچیرش

وداع صحرا که شوخیها کند سرگرم نخچیرش | گداز شمع در آتش ز صیاد آب شمشیرش

حدیث شعله دل با کسی هرگز نماند مگر | نجوش شعله گردم بر پر پروانه تحریرش

ببال خیر از خیال من هرچه آید سر گردد | اگر دیوانه خوانی دید بیابان تشنه پیرش

رهایی نیست ما را هرگز از قید طپیدنها | که طوق گردن باشد چو ماهی زخم شمشیرش

دل دیوانه‌ام بنیاد زندان از طپیدن کند | مگر او هیچ و تا بند کنم چون برق زنجیرش

دیگر

ز دامان صحرا که شد با وحشت نخچیرش | تهی کردند ترکشها غزالان همچو نخچیرش

۶۵

جفا جوی که صحرا را برقص آورد زنجیرش
ز بس پیمانه خون من ستایست شمشیرش

ز بخت تیره خود آنقدر چشم وفا دارم
که نهند در علامت زخم دل زنگار شمشیرش

اقامت کرد عکسش بسکه از حیرانی آن دل
گمان بردم که دارد در بغل آیینه تصویرش

دیگر

چون بدست صبا پاپیساتی کردام [illegible]
زهی پیمانه لبریز باشد حلقه دامانش

بجز در ترک اسباب [illegible]
[illegible] ببندد [illegible] دامانش

شکر [illegible] صید شد طوطی یاد [illegible]
[illegible]

گدا از [illegible] در طبع [illegible]
در آتش [illegible] ساختن [illegible]

چه الفت دارد این صیاد با [illegible]
نمیگردد جدا چون نقش [illegible]

دیگر

[illegible]
دل [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] آن آیینه [illegible] دارم
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
از [illegible] دارم [illegible]

دیگر

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

نمیدانم که شبنم خیست در خاک چون گنجد
که در سیر سپهر مانند شفق در سنگ باشش

بهر رنگی که باشی یار هم آن رنگ میگیرد
جدا نتوان شد از صافی آیینه تماشایش

توای نازک طبیعت بیدل حال را نمیدانی
که چندین کاروان ناله می آید ز دنبالش

دیگر

بدل پنهان نماند خیال روی تابانش
نقاب چو داری که مهتاب است بارانش

ز شوخی چو دل طفل برقاصی رود جولانش
که بر نشیند بدان قیامت گرد دامانش

کجا وردم دل خون گشته را از یاد کس چشمی
که در آیینه ماند همچو پر عکس مژگانش

جبین هر ذره عالم پرواز سجده ریز آمد
که باشد حلقه در خاتم دست سلیمانش

در آن محفل که از شور جنونم سنگ پرواز آید
شکست شیشه های دل آید در نگاه پانش

تملداران که چشم در راه تو می بینم
بنجیل است آسمان گفتی نگشتی [illegible]

دیگر

تقابل چو ابر انداز کسی با چشم فتانش
که هر گرد باد از سیه هم صفحه ای مژگانش

شکسته هر ذره ام نخجیر چو مژگانش
ز دل بر دیم بجا میرود از سینه پیکانش

بجو در شب تو هستی سر بجا الفتی دارد
که تنگی میکند جلوه لیلی بیابانش

قیامت کشش نگاهی چون من خاک میریزد
گر آن روی بندم گل میکشم چشم سینه ام

تغافل را امید بودم خواب فراموشی
بعزم صید چون در گردش آید چشم فتانش

دیگر

دل از خود رفت بر کشتن که دارد بلبل ساز ش
نیارم کی گل از بال بیرون پروازش

صحبت نغمه پرداز از خاموشی آوازش
بدن کشتن که دل از دل بیزد از رنگ سازش

ز جوش بیخودی فرهاد دل حکم نفس دارد
نگر آیینه سر گیرد نقاب چه پردازش

صفحه مژگان حیرت کشش نخچیر بسته می آید
تغافل میکند چشم از جان بخشی نازش

از خموشان تو از شکیبان ناله دارم | که مویی کاسه چینی شود در کوه آوازش

دیگر

از خیالی شد دلم ویران من معمار خویش | گشت چون آئینه فرش خانه ام دیوار خویش

بر چمن تمکین نجوید یا بید از طرز خرام | میخورد این سرو آبی از پی رفتار خویش

پرتو مهتاب در ویرانه ام نوری نداشت | سوختم تا سحر شمع از دل بیدار خویش

سیحون طفلی که طفلان پادشاهش میکنند | میزند لاف کرامت شیخ از پندار خویش

گشته ... در حریم آرایش حسن هم اند | چون سلیمانی است زیر [illegible] خویش

دیگر

زده ام غوطه [illegible] بینایی خویش | شده ام محو در آئینه سیمائی خویش

بسمل شوق ترا با دم شمشیر چه کار | سینه برق شود چاک ز بیتابی خویش

باختم رنگ شب وصل تو چون روی [illegible] | چهره ام زرد شد از [illegible] تنهائی خویش

غافل از جلوه کونین بود محو خودش | میکند خواب [illegible] پرده تنهائی خویش

دیگر

سیر از جهان شدم [illegible] از قبای خویش | چون رشته های سوخته گشتم فدای خویش

رفتم زخود که بند قبایش گشاده شد | خورشید را چو صبح نشاندم بجای خویش

تا در دلم خیال که صورت گرفته بود | بیدست و پا شدم [illegible] از ادای خویش

دیگر دلم بصحبت لیلی نمی کشد | مجنون ترم کنون که شدم آشنای خویش

دیگر

شوخی که با بند غزالان نگاهش | دود دل عشاق بود گرد سپاهش

تا حوصله [illegible] که گیرد سر راهش | عینک [illegible] آئینه [illegible] نگاهش

[illegible] ز چشم غزالان | خاکستر [illegible] گرد خط سیاهش

[illegible]

سرمایهٔ تحصیل بزرگی ست تواضع — آگه شده‌ام از شکن طرف کلاهش

دیگر

خوشا دلی که بود در غم عشق درمانش — چو لاله پر شود از نقد داغ همیانش

در استخوان شهیدان هنوز می بالد — چو مغز در تن [illegible] آبداده پیکانش

کلاه سلطنت خسروان شکست ندا[شت] — نمی نهند اگر انگشت با فقیر [illegible]

دیگر

[illegible] ز خرامش [illegible] انجمن [illegible] — [illegible] گلگشت چمن [illegible]

[illegible] نماز [illegible] از خدا گم کرده می ماند — نگاه جانب ما کرد دیدن شد فراموشش

کنار پاک ز آیینه دارد جذبهٔ عشقم — گران [illegible] باشد که من دارم در آغوشش

دیگر

[illegible] وحشی که گلشن هم ندارد تاب دیدارش — [illegible] از آیینه هم خورشید [illegible]

قیامت جلوه بدمستی که من هم گرفتارش — [illegible] از [illegible]

[illegible] باغی عندلیبم هم زبان خواهم — [illegible] سایهٔ مژگان خواب آلوده [illegible]

[illegible] که خون [illegible] چشم بیمارش — [illegible] حرف [illegible] باشد [illegible] از یاد بیمارش

[illegible] که حاصل [illegible] باشد [illegible] دیدارش — [illegible] محروم برگردد ز شوخی های رفتارش

[illegible] سر از [illegible] دیوانه دارم — که از [illegible] دیوارش

دیگر

[illegible] برای دل که امید ندارد — [illegible] حلقه [illegible]

[illegible] ز سودای [illegible] — [illegible] یاد [illegible]

ز شوخی سخن آواره‌ام ز شکوهٔ خویش — [illegible] گوهر خویش

بود [illegible] هم تنگ [illegible] من — [illegible] آیینه دارم [illegible]

[illegible]

[illegible]

باضطراب دل آواره‌ام ز مسکن خویش ... چو سنگ پیرهم از قوت فلاخن خویش
هوای پرزدنی می‌برد مرا امروز ... چو برق بسته‌ام از عجز به گرفتن خویش

دیگر

رسم گردم از گریه ناموس رنگ خویشم ... رفتم لب سبیلی تیام بچنگ خویش
آب بقا بپاکی دلهای صاف نیست ... این می‌گذرد ست زمینا چو رنگ خویش
زبسکه بود نزاکت مجسم سرشارش ... ولہ نشان آبله ماند از عرق برخسارش
به بین که ز شوخیت دل طپان دارد ... هزار پاره بود همچو موج زنارش
شکسته بر لحظه بر نگست گل خسارش ... ولہ گرد آینه گلستان زدم بهارش
صفای آینه مهتاب سبک سیر شود ... هر کجا جلوه خورشید کند رخسارش
شوخی که زمینای چه دست قرارش ... ولہ دامان زمین تر کند خون نگارش
هر قطره باران شده فانوس چراغی ... گردید مگر ابر بهار آینه دارش

دیگر

[illegible] ... [illegible]

سن طفلی که شوخی‌ها بود گهواره جوابم ... آتش جو در کنار سرو عالم حسن بیتابیش
بکوشش سنگ جفا طفلی بدرا هم نمی‌آید ... که آواز شکست دل بود افسانه خوابش

دیگر

نگاه گرم سیه دست اینه رو پیش ... آتش نشنیده چشمه و سحر پوشد درگوشش
خیال وحشی ز چمن توان با خویشتن بستن ... که در هر گام می‌پیچد نسیم از شوخی بوش

دیگر

محبت منزلی دارد که سر در رهش ... بود بیتابی عیان کرده ان کمند نگاهش
دل غمدیده دارم سپر از گرد گلفتها ... سینه اور کوه چون رگ آید از شکستش
بدل زخمی نهان دارم که ناسور بپوشد ... ولہ بوی یاسمین پای گل کردم نمک سودش

[illegible]

وله

دلی دارم که با شمع حیرت آبادش
چو باران انجم از افلاک ریزد بر فیر یادش

خرابی آشنا یس نفس در سینه می دزدم
بر نگ آن ام پنهان شود در خاک صیادش

خود را درخون مینو رسوا از نوای خویش
وله زخم گل با سور شد از نیمچی جهان افزای خویش

عشق آتش پاست چون خس نزد سر پای خویش
وله از هر خاک گستر شود از شعله آواز خویش

از بسکه گشته شیفته و بیقرار خویش
وله خود را لبان برق کشد در کنار خویش

خوانده ام آیت تجرید به پیشانی خویش
وله چون شرر رم کنم از جامه عریانی خویش

خوشا رندیکه از مستی شور نفت بود سر آزار
وله از دریا سر برآرد گر نبیداز ندد رجا شر

مستی که چکد سر به زچشم سیهش
وله داغ چون لاله شود خون شهید نگهش

وله

آخر عمر است غافل از خدا هشیار باش
صبح پیری آب رو میریزد بیدار باش

چشم سیه مستش ز سر سودا خورد خونم
وله رنگ سبز در دستان چه ساز گوش

تند گلگون هوای او بشاخ گل نماند
وله گر از جان من سر تا این فواره آتش

شهید شوخی در افرار نیست بخاک
وله سوزد به شمع سر می کند خونش

ردیف عین مهمله

گر چنین پنهان شود از شرم او رخسار شمع
صورت چو پاک پرده فانوس گردد تار شمع

عشق تعمیر دل از بهر خرابی کرده است
سیل برپا می کند در انجمن دیوار شمع

میروم در انجمن از خویش کس آگاه نیست
بر نمی خیزد صدای پای از رفتار شمع

ردیف قاف

میرسید آخر بکنه خویش رهپیمای عشق
جز لب کشتی ندارد ساحلی دریای عشق

عاشقان دارند در هر پاره دل عالمی
طرح افلاک از شکستن میکند مینای عشق

ردیف کاف

می طپید دل در پی صیاد اگر گردیدمی هلاک — مرغ بسمل هم خاکبازی میکند در زیر خاک
بسکه از شوق تپیدم بشکست ای جان پاک — استخوانم شد بسان خار پا ای چاک چاک
ما شهیدانیم کز ما هیچ پیدا نیست کس — چون طلا هر گه نگاهی میکند در زیر خاک
زین شهیدان در کرشمه ای چون چرا — شد نقشش بر سینه‌ات ما انم نگاه خوابناک
جلوه گر تا شد ضیا گشتش از مهر آسمان — پرتو خورشید کی پنهان شود در زیر خاک
عاشقان در سایهٔ بخت سیاه آسوده اند — خانهٔ تاریک باید بهر چشم درد ناک
در لحد هم کشتهٔ شوق ترا آرام نیست — خاکبازی میکند مرغ دلم در زیر خاک

وله

با کی خواهی دلم چون شیشه ام ای شوخ شنگ — آنقدر کردی پریشانم که عالم گشت تنگ
ناتوانی گشته پیر از غم هجر ضعیف — هیچ آب کم کشتی سنگسار ننگ
از بزرگی دم مزن پا از بزرگان برگیر — بی صدا گردید چون افتاد دور از کوه سنگ

وله

بکوه چون دل دیوانه ام کند آهنگ — شراره برق شود از طپیدن دل سنگ
ز خون گرم بود روشنائی دل تنگ — چراغ نیست بفانوس غنچه غیر از رنگ
کدام عاشق بیچاره رو بکوه آورد — که از اضطراب رگ سنگ شد فلاخن سنگ

وله

کسیکه دل ز غبار هوس نسازد پاک — چو آتشی که خاکستر است زنده بخاک
ز بسکه در عرق خجلت گناه خودم — فرو رود بزمین سایه ام چو آب بخاک

وله

تا رفت دیدم ز حیرت نقش سینه شد — آب در چشم ترم گردید چون آئینه خشک

ردیف لام

از حسرت جمال تو ای آرزوی گل	مانند رنگ آینه شبنم بروی گل
چون کاروان ناله بلبل روان شود	شبنم نشان کند چو جرس رنگ بوی گل
بلبل [illegible] بار کند رنگ آشیان	آتش فروز خانه خرابست سوی گل
از رشته سرشک دلی چاک [illegible] ختم	گردم بهار [illegible] شبنم رفوی گل

علی

از آب آفتاب رخش [illegible] در چمن
شبنمی است چشم برآینه روی گل

در غنچه بسکه بی تو نفس سوخت بوی گل	وله چون لاله داغ شده پیدا بروی گل
گم کرده گل [illegible] تو از بسکه خویش را	مرغ چمن بناله کند جستجوی گل
دیوانه شد ز جوش بهار خط جهان	از هم گسست سلسله شاخ و لبی گل
[illegible] ز عکس [illegible] در آینه دیده	تا کرده عارضت عرق از آب روی گل
بسکه [illegible] سودای تو خون در تن گل	وله رنگ چمن [illegible] گل
وقت [illegible] موسم گل را دریاب	سبزه گردی [illegible] از رفتن گل
[illegible] غنچه شگفته [illegible] باغ [illegible]	شاخ چون [illegible] گل
[illegible] آرزوی دل	وله این آب [illegible] روان [illegible] دل
[illegible]	در [illegible] گشودن [illegible] دل

از جوشش ناله آبله [illegible]
فریاد میکند چو جرس در گلوی دل

ردیف میم

[illegible] عالم از فیض سخن [illegible] ایم	چراغی گرده ام روشن که در انجمن داریم
[illegible]	بهر جا میرسم چون آب [illegible] وطن داریم

حدیث عارفان تصویر هستی محو می‌سازد
سخن گردیده از خاک بر دارد سخن دارم

تجرد بی‌نیازم کرده از آمیزش دنیا
ندارد گر چراغی خانه من سوختن دارم

علی تا نفس در سینه می‌جوشد بیانم
ز گوهر قطره دارد ابر نیسانی که من دارم

که شیخ و برهمن دارد جهانی که من دارم
چراغ کعبه و دیر است ایمانی که من دارم

[illegible]
[illegible] بیابانی که من دارم

[illegible]
[illegible] قرآنی که من دارم

جهان [illegible]
[illegible] بیابانی که من دارم

[illegible] اقلیم [illegible]
[illegible] چشم گریانی که من دارم

[illegible] داده فیضها دارد
گلستانی کند [illegible] بارانی که من دارم

علی من می‌شناسم این کسی در زندان حکمت را
فلاطون آه اگر شد دیده بینا که من دارم

بگردان جولانت دل دیوانه دارم
بیا ای [illegible] نازت خانه دارم

پریشانی [illegible]
به هر محفل که شمعی هست من پروانه دارم

جنون [illegible]
[illegible] افسانه دارم

گره وا کردن [illegible]
[illegible] دانه دارم

گریبان چاک شد این چاک دل شانه نازت
پریشان کاکلی داری و من هم شانه دارم

ولـه

[illegible] آرزو دارم
[illegible] آرزو دارم

[illegible]
[illegible] آرزو دارم

[illegible]

دهان زخم را از ریزهٔ الماس پر کردم
ازین خندان لب تیغش که بیدل آرزو دارم

چنان از ضعف بیتابم که نتوانم قدم برداشت
به بستر با ضعیفی تا رسیدن آرزو دارم

دلم افسرده از عشق است داغ تازه میخواهم
گلی از باغ آتش تا چیدن آرزو دارم

نگو تر تا کنم لب از شراب تندی پیمانه
عرق از آتش روی کشیدن آرزو دارم

برنگ شعلهٔ جواله تا کی گرد خود گردم
چو برق از آه خود بالا دویدن آرزو دارم

بسوزم از دو تیغ قاتل اندکی باقیست
چو زخم بسمل کمی تپیدن آرزو دارم

درین دریا علی چون موج بیتابی نخواهم کرد
که در کام نهنگی آرمیدن آرزو دارم

ببخشد خلق توان بخت رنگ تسخیرم
بهار ادبی گل نفسی که شد زنجیرم

خدنگها چه نشیند بدل کمانکش سخت
بیهوده گرم قالبش هست شوق نخجیرم

ز خار خار محبت دگر چه می‌پرسی
بسینه ام دل پاک پنجهٔ شیرم

حریف چشم اندیشهٔ مصور نیست
که گشته رنگ پریده تصویرم

فلک بعالم ویرانیم غباری نیست
شود دو کون خراب از خیال تعمیرم

ولہ

خاطر غنچه از گرفتاری نمیدرد بهم
حلقه‌های دام میرقصد چو طاووس از پرم

کمیابان نیست پنهان در دل غم پرورم
[illegible]

لشکر درد فرو رفتم پیش
در گریبان همچو [illegible] پنهان سرم

در گلستان قناعت بی نیازم کرده اند
همچو گل از رنگ می لبریز باشد ساغرم

بسکه عشقت سوخت [illegible]
[illegible] گردون خمیر از خاکسترم

ولہ

شور مستی افتاد از شوق [illegible] سرم
ریخت از جوش طپیدن [illegible] از پرم

[illegible]

تشنه کامی می‌چکد بیرون ز غبار پیکرم | چشمه آیینه خالی می‌کند خاکسترم
حیرت حسرت عنان جوش از دستم ربود | شعله تصویر شد مینای دل در بر برم
یک چمن پرواز چون طاووس دارم زیر پر | حلقه‌های دام او از بس گره شد در پرم
نشتر آهی بدستم داد شوق گریه | [illegible] رگ خون جوش زد [illegible]

ولہ

ز هم رفتم جلوه گر تغییر آهنگ گردیدم | چو شمع از خویشتن رفتم سراپا رنگ گردیدم
[illegible] شوره هنگام دولت گرد تا [illegible] | فراهم گشت از بس نگها بیرنگ گردیدم
ندارد انتها آن گوهر پاکی که من دارم | ز قیمت ناشناسیها گردون سنگ گردیدم
قدم فرسوده شد منزل او پیدا نشد پیدا | گذشتم زین بیابان پا به لنگ گردیدم
جهان یک گوشه پرواز عالمی را غبار پیدا | بجز و ما [illegible] قدرم اینقدر با تنگ گردیدم

ولہ

جلوه سامان بی‌تکلفی طرز تغافل دیده‌ام | بی‌کشائی صد بغل ای غنچه گل دیده‌ام
خنده گل قهقه از هر چه بلبل می‌زند | آتشی در کاروان آه بلبل دیده‌ام
یک شکست شیشه مجنون بود از گوش سرشت | اینقدر یادم به تیغ نوشان تحمل دیده‌ام
انجمن را انجمن چون [illegible] گلکند | [illegible] ساقی آن گل [illegible] دیده‌ام
[illegible] راه از خودی گردیده‌ام | نتوان گردون [illegible] دیده‌ام

ولہ

هر کجا باشم اسیر دام آغوش توام | [illegible] دل فراموش توام
در تپیدن کم حریفی [illegible] توام | همچو کباب آتش [illegible] خاموش توام
[illegible] شکستن‌های ما | اینقدر کز خویشتن رفتم در آغوش توام
می‌کشی یادم ولی یادت نمی‌آیم هنوز | مصرعه [illegible] خاطر فراموش توام

طوق قمری جلوه چشم پری با من کند / اینقدر دیوانهٔ سرو قبا پوش توام
همچو نخل شمع باشد سوختن اندیشه ام / زرق آتش میشود آبی که نوشد ریشه ام
در بهار افسرده ام از سنگ جفای روزگار / جوهر آیینه شد آخر شکست شیشه ام
محنت فرهاد شیرین را دل آسوده داد / میشود افسانهٔ خوابش صدای تیشه ام
بافسردم بسکه در خاک قناعت همچو نخل / تشنه آبی که شد نوشیدمی دود در ریشه ام
روزگار از بسکه زد سنگ جفا پنهان مرا / از شکست خویشتن همچون غنچه پر شد شیشه ام

ولـه

خاک غربت کرده تعمیر دل ویرانه ام / چون گهر بالیده در گرد یتیمی دانه ام
روشنی گم میشود در ظلمت کاشانه ام / هست خال چهرهٔ زنگی چراغ خانه ام
در وداع بوسه جام بر لب جانانه ماند / پر شد آخر بر لب آب بقا پیمانه ام
همچو درد از بادهٔ گلگون نمایان میشود / نیست غم رهنما پنهان ظلمت کاشانه ام
شعلهٔ آه از طپشهای دلم در سینه ماند / شمع میبندد ز نقش آتش شوخی پروانه ام

چون قلندر پیشه با خود کشتی دارم علی
بسکه پای سیلها خوابیده در ویرانه ام

خیل کبوتر است دل پاره پاره ام / خون شفق چکید ز چشم ستاره ام
عمری گذشت و نیم نگه جمع می‌کشم / تا آشنای موج تو باشد نظاره ام
ذرات این جهان همه خورشید من بود / داری نظر ببین چقدر عشق پاره ام
قربانی نگاه تو تصدیع می‌کشد / گلچین بیا ببین که سری [illegible] پاره ام
مخصوص از نظر گذشت و نظر را خبر نشد / تا چشم واکنی و ببینی چکاره ام
عادل نشد از حقیقت احوال ما مپرس / گفتند آفتاب ولیکن ستاره ام

ولـه

بنگی چمید برق سبکروی در هوایم / که چون [illegible] سوی تو خالی [illegible] جایم

خیال آن دهان تنگ کرد این چنین ما را — غبار خیر بیرون افکند از خاک اعضایم
نسیمی میکند زیر و زبر اسباب عیشم را — بهرنگ غنچه بر زیر پریشانی است بنایم
ز خود گم همچو شمع کشته دامانی فشاند رنگین — نشد سید جلوهٔ نیرنگی آن محفل آرایم

ولهٔ

شکست رنگ هستی کرده تعمیر بهشتم — بر نگاه تو خالی است جای خورد آغوشم
تجلی پرور حسن است بخت تیره روز من — بود چون مردمک در پرده روشن شمع خاموشم
بهر محفل که رقصم خویشتن را جلوه گر دیدم — چو می هر سر سری طوفان دیگر میکند چشم
ز خود رفتن خرابات ز مستوفانه ام دارد — شکست [illegible] بانگ معشوق است در گوشم
نقاب از روی یوسف میکشد گرد خشکیم — بود مشغول کی عالم پری خواب فراموشم

ولهٔ

نمیرسد ز جفای فلک شکست بحالم — اگر هم بکوه زند چون صدا بجوشش بنالم
چنان بگردش چشمی شدم ز رنگ برنگی — که عالمی شود آئینه از هجوم تمثالم
بجا که این حبابان آتشم قرار نگیرد — چو شمع ریشه زند در هوای قدمی نهالم
چو صبح هستی این شرر ز تجلی شفقت — اگر شکست خورد گرد آفتاب سفالم
سبک شدست تنم سنگ انداز محبت — ز جای خویش دم گرد آوری بخیالم
فلک بزیر قدم از فتادگی است زمین را — بود ز لیستی نقصان خود عروج کمالم

ولهٔ

نفس شماری صبح است پرده سازم — بود شکستن تار وجود آوازم
حدیث هجران لبی صدا از انست — بیار آئینه گر فهم میکنی رازم
قدر در ریخته بالم هوا سرخ دارد — اگر دهد پر توفیق چنگل بازم
ادب ز گلشن وصل تو منع شوقم کرد — درون بیضه چو گل سوخت بال پروازم

خرابی رو جهان گردی از وجود منست | به هر گروه که خشم کنند ممتازم

قبول عاریت دهر سفله را هم نیست
علی به شوخی ادراک خویش مینازم

دردمندم تا سر از خواب عدم برداشتم | پنبه بر داغ جگر بی رشته یادر داشتم
ز رشک پا سوز چون شمع سر تا پای من | تا الف پا سوخته از داغی که بر سر داشتم
بسکه باشد هم تو تا شب ندیدم خویش را | مدتی آیینهٔ دل در برابر داشتم
یاد آن شوقی که مکتوبم بغیر از دل نبود | استخوان سینه چون بال کبوتر داشتم
تا تقبلم بر کمر می زد نگه دامان چشم | آهی از مژگان آهو سر سرگون برداشتم

ولہ

چو خاکی زمین رو چو در درج آسمانی هم | عبارت از صریر خامه بر قصد معانی هم
نسیمش جامه میگردد ز رنگ ارغوانی | فدایت چشم بینا دیده داغ نهانی هم
شرابی را که می آرند از چشمه کوثر | بلا گردان لعل یار رو آب زندگانی هم
نمیدانم چه لذت میدهد خون شهیدان | لب بر بند مظلومان به بیرحم جوانی هم
نمیدانم غضب گل کرده بر قتل که می آئی | شفق میریزد از رو پتو رنگ آسمانی هم

علی بیاد شکر الله خان دوش این غزل گفتم
ز شوقش گلفشانی میکنم جان افشانی هم

ولہ

چنین دانستمی در عالم امکان نمیباشد | کمال از بر اول نیاید تا دو ثانی هم
ببین در معنی او تا بسی آشنا گردی | نگارین خامه از رنگ رابیچی و مانی هم
مجوشی ای پاسبان دین [illegible] مردم عالم | ز دستانان نیستر داند آئین شبانی هم
کرا طاقت که حرف بشنود جان خود باشد | بود عهد جدائی از تو دور همزبانی هم

در وداع شهر حسکویم که دشت آید بیاد من | بل درد دل مجنون طلب شعر فغانی هم

ولہ

ز تحقیقهای چرخ کینه جو از بسکه دل تنگم | نمی آید نفس از سینه بیرون چون رگ سنگم
بقدر گردش چشم آفتابی شد هم آهنگم | چو مینا بسکه رنگی نماند از رفتن رنگم
نقاب چشم شرم آلود خوبان هستی دارم | برنگ گل برون میدهد آئینه ها رنگم
بیادم آمدن بیرحم تنهائی گریزان شد | قیامت کرده ام با خویشتن امروز در جنگم
رسیدن نالهٔ [illegible] آن طرز سینه ها | گذشتنها چه آسان بود پیش طاقت لنگم
نیم کم فرصتی دارم تامل کن [illegible] را | گل آمد لاله شد ای نفهمدان امروز در جنگم

ولہ

عجایب تشنه دارم ببین کم کرده آرامم | ز شبنم بار ساغر میدهد هر حلقهٔ دامم
ز هم پاشید چندان ریزش غم نبض آرامم | نه آید شیشه بیرون از بغلش گر بری نامم
ز دریا بسکه داریم آب گرد آلوده [illegible] | نمیگنجد چو گوهر صفای خویش در جامم
زمین چون سایه گشتم خانه بردوش [illegible] | فروغ صبح تبسم سیل گردد بر در و بامم
بصد رنگم گرفتار خیال طرهٔ ساقی | گره بربال چون طاوس [illegible] سایهٔ دامم
تکلفی تماشا دارد [illegible] پاکستان اینجا | [illegible] بیشتر گر قطره میریزند در جامم

ولہ

از شمار نفس از خویش خبردار شدیم | ز چه دیدیم در آئینه که از کار شدیم
بال عنقائی ما فیض هوای نگرفت | [illegible] طاوس بصد رنگ گرفتار شدیم
پاکتر از آینه دامان تر ماست هنوز | [illegible] غرق گنه از بخت سیه کار شدیم
ساز بیرنگی ما هست بر آهنگ قدیم | [illegible] زین پرده بصد رنگ نمودار شدیم
آفتابی ز کمین دل ما جلوه نمود | [illegible] شبنم همه تن غارت دیدار شدیم

حلقه زد مشرب رندی در دل وا کردیم
قطرهٔ حوصله پیمانهٔ دریا کردیم

شب که بی‌هستی صد رنگ تمنا کردیم
نفس سوخته را شیشهٔ صهبا کردیم

جلوه نگذشت به آیینهٔ حیرت ما
عالمی را به تجلی تو تماشا کردیم

حاصل ظلمت شب جز دل بیدار نداشت
گهری بود درین گرد که پیدا کردیم

سحری جیب نچاک نشد دیگر نچکید
باده از آتش این سنگ تمنا کردیم

زاهد و صد چمن آرایش خوبان بهشت
ما و یک سینهٔ خالی که تمنا کردیم

شمع این بزم به کیفیت دل بیخته اند
جلوهٔ هستی پروانه تماشا کردیم

بی تو گل زخمی حیرت شد و در خاک افتاد
پرده در چمن از یاد تو بالا کردیم

مصرعه

معنی فهم آیینهٔ فطرت ما گشت علی
چه پری پرده نشینان که تماشا کردیم

با بسی بی‌خبریم با دوست آشناییم
جبریل را خبر نیست از عالمی که ماییم

از این زبان پیوسته ایم اما
با خویش نشسته لیکن خود جداییم

با شیخ عهد بسته با اولیا نشسته
در هر کجا که بینی هنگامه جداییم

هیچیم کمتر از هیچ در کارگاه هستی
هنگام لی مع الله ... با خداییم

گر از نسب بپرسی با قنبریم قنبر
ور از حسب بپرسی با آل مصطفاییم

نقش نگین ... این خاک سبزه خیز است
فرشکار عقولیم هر چند بی‌نواییم

صیاد بی مروت آزاد کرد ما را
ما در کمین ایم ما صاحب وفاییم

کو ... را چه تعلیم انداختیم ورقیم
دیوانگان شاهیم رندیم ... باییم

وله

صبح شد از دل سوخته پرواز دهیم
سخن جبل کبوتر ... باز دهیم

نیست معلوم که افسوس بکاشانهٔ ...
به دل نشینیم و یک آواز دهیم

آشیان و قفس و دام زیک سلسله اند	در هوا چرخ زنان سینه بشهباز دهیم
همه ذرات جهان محو تماشا گردند	گر بایین بخبران چاشنی راز دهیم
کو نیازی که توان کرد نیاز روش	پیشکش گم شدن خویش بناز دهیم

ولها

فروغ شمع روشن پرانکنده دیده ام	درون سینه چون پروانه فانوس بیابم
جدا از آفتاب ماه نوری در نظر دارم	که نتواند زدن راه نظر تاریکی خوابم
چه گل از ریزش اوراق بیم پرواز می آید	تجرد پیشه ام ترک علایقها است اسبابم

علی اصال موقوف است سیر گلشن ایران
چو داغ لاله دامن گیر دل شد خاک بیجابم

چو بوی گل بیخودی این لذت از خویشتن رفتم	بخاطر نقش پای از پس ماند و من رفتم
دهان غنچه بوسیدم ز خود رفتن بیاد آمد	بکف دامان بوی گل گرفتم از چمن رفتم
مگیر دگرد غربت دامن الفت ز احباب را	بزنگ صبح هر جانب که رفتم با وطن رفتم

علی طاقت ندارد جلوه نازک نهالان را
فغانی کرد بیداری تو پوش اینجا که من رفتم

از جنون شوری بپا زار جهان انداختیم	شیشه انجم به طاق آسمان انداختیم
ناله بلبل صدای ریزش خون گل است	در چمن تا از گل روحت فغان انداختیم
سایه حائل بود افشاندیم گرد از خویشتن	دیده فانوس تهی از میان انداختیم
واکشیدم لذت غم را بران کردم ز دل	چون تهی از مغز گردید استخوان انداختیم
همه جا رفتم واز بهر ندیدن رفتم	ولی گوش گم کردم واز شوق شنیدن رفتم
شهرم همت گهر را بخبر پدرار ندارد	آب گردیده و تاراج چکیدن رفتم
اختران بسکه ز شوق تو فراهم گشتند	ماه تو صبح گهی بود به دیدن رفتم

۸۲

[illegible]

هیچ صیاد بمن صورت دامی ننمود — آن غزالم که بتاراج رمیدن رفتم

ولہ

انتخابی ز دفتر عالم دل ابتر زدم — صد چمن دادم بغارت تا گلی بر سر زدم

نغمهٔ وحدت بود چون آینه خلوتگاه عشق — جز صدای آوازی بنا در حلقها بر در زدم

سوختم چندانکه از من پر تو جز دل نماند — شعله ام شیغش به آمد غوطه در اخگر زدم

با نظیری شیخ خود رندانه سر گردم علی — تا کرا گسبحه گردانید دستی ساغر زدم

خرابی جلوه پیر آلوستی و پیمانه دارم — چو مژگان شانه گیسوی سیلاب بر دارم

مسلمان بشیدم چشم پر آب بیاد آمد — نشستم همچو موج اما یکی صد گشت ننگ دارم

بچشمم ببین بخت سیاه اهل معنی را — بآب مردمک چشمه نوشت زنگارم

شدم غافل تر از مطرحی این کهسار رو — نمیکردند از خواب عدم ای سیل بیدارم

ای قضا و قدرا

ولہ

[illegible]

خمارم میکند از ذوق ای خرابات برون شم — بغارت میبرد چون موج هی پیمانه نوشم

بخلوت حالتی دیدم که عالم شد فراموشم — کمند وحدتی بستند چون آئینه بردوشم

چه برق افروزد اخت شب برق عریانی نمیدانم — کرم میکرد چون خمیازه پیراهن آغوشم

شهید عشق بر فتراک بستن خونبها دارد — شکارم کرده ظالم مکن از دل فراموشم

ای خونبهای او همین بر فتراک بستن است

ولہ

کسیکه مبتلا شود از جوش تیغ قاتلم — بس بود یک جنبش ابروی یار قاتلم

شب افروزن شمع چون با نور چشم دلم — نمیتوان از سایهٔ شمشیر ردن بسملم

شام دردی در خور ظلم ندارد روزگار — برق را در آرزو میباید از شکوه حاصلم

[illegible]

بخت می ترسم علی را تا حساب روزگار
هر شب از شوق اش چراغان میکند داغ دلم

لبم از مینا از نی لب باده خاک ام می کنم	جام و مینا را شکستن با به هم می کنم
نه بسکه ناخنی است شرم از بروی یار خجلت میکشم	معصیتهای پریشان را فراهم می کنم
چشم زخم غفلت از سعی طبیبان به نشد	روح پاکش گفت در گوشم که مرهم می کنم

عاقبت با صبر علی گشتم مرید پیر روم
گفت خوش بنشین به یاد رنگ سرم میکنم

زبس فرسوده شد دل از تغافلهای چشم یالم	شکسته شیشه خوران گل میکند از گردش عالم
امام یک بیابان گرد بادم از خرابیها	که چندین بزم برهم خورده میگردد به دنبالم
من آن کبکم که قهقه میزند از روی طپیدنها	شرار سنگ میبازد چه با افشاندن بالم

دلی دارم که سرگشته است گردش کوهساران را
کسی گوید زند دستی او بر خود بنه بالم

گرد هستی بر نتابد صفای سینه ام	از نفس هم نفس سیلی زدم چون آب آیینه ام
هیچ مهمان یافتن در حجره تنهایی ام	در دلم چون قطره پنهان میشود آیینه ام
زندگانی به جفای دوست کردن مشکل است	همچو کمان ترش کند کار نفس در سینه ام

ولهم

نقش این ساعت که میری در نگاه ارسیده ام	زخود رفتن جواب شیشه های ناز سیده ام
تا دوخت ز تبسم دهی نقش قدم وادی	من از بخشیدن بار پری را پرواز سیده ام
زخود رفتم دلم خواست ... خرابات را	از دوی نغمه ام من گوشمال ساز سیده ام

ولهم

گرد و از زنده باد و دون با غالب چمن دارم	بهر زند از شکستن همچو گل جامی که من دارم

چراغان هرکجا خواهد نشستن آتشین دو کن | به پروانه دارد مو به اندامی که من دارم
سخن تسخیر عالم [illegible] در کمین بودم | کند صید [illegible] [illegible] که من دارم

ولد

بجز درد دل افگنده ز درد از سکن خون شیم | جدا چون شمع [illegible] [illegible]
سوز از گرمی شوق تو در دل آتشی دارم | که قصد چون [illegible] [illegible]
رهائی داد [illegible] رشته پیچیده صیادم | که تا باشد [illegible] [illegible] گردن [illegible]

ولد

دل [illegible] از کفر و ایمان [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]
همچو آن گردی که زیر آب می گیرد قرار | [illegible] [illegible] [illegible] در دلم
عشق هم پرده [illegible] خوبان [illegible] | [illegible] کند از جلوه یوسف خریدار دلم

ولد

چون گرفتاری نمی بیند دگر [illegible] | دام [illegible] [illegible] [illegible]
همچو گل [illegible] از گریبان [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] بالیدم [illegible] [illegible] هوای [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

ولد

جوی رنگ ثبات از بناست آرامم | چو زخم آب شود [illegible] [illegible]
سرم [illegible] دو عالم [illegible] نمی آید | ز خود [illegible] چو خورشید حلقه [illegible]
فروغ ماه برای گداز [illegible] [illegible] | زنار [illegible] [illegible] [illegible]

ولد

قطع امید از حیات [illegible] کرده ام | [illegible] غفلت [illegible] [illegible] زندگانی کرده ام
[illegible] تا زنده [illegible] [illegible] را | [illegible] [illegible] [illegible] کرده ام

جذب جمعی می‌توان کرد از خموشیها عقلی
ما در اقلیم سخن صاحبقران گردیده‌ایم

ولـه

سبوی باده شکستیم و از شراب گذشتیم
بهمت همه ره اتفاق سپردیم
سکه نماند چو هیچ از در کباب گذشتیم
خضر آب بقا ماند و ما ز آب گذشتیم

عقلی پشته اشعار صفاهان رسد می
قسم لبانی کز تر از شراب گذشتیم

عاشق پاکم دل روشن بود سرمایه‌ام
شیر عشق نوشیده‌ام و خون جگری زاده‌ام
تیرگیها سنگ ریزد هیچ هیچ از سینه‌ام
هیچ ساحل بود دریا در کنار دایه‌ام

ولـه

مضمون شکفت گیری صیاد گشته‌ام
مشتری خویش کرده زوال بدر را
یعنی ز تنگی قفس آزاد گشته‌ام
این شیشه تا شکست پر پرواز گشته‌ام

ولـه

لذت گهوارهٔ آرام را نشنیده‌ام
تخته‌ئی بود محبت سینهٔ چاک من است
در گلستان تقدیر از بنای دل خوابیده‌ام
مهرهای داغ عشقت در دنیا چیده‌ام

ولـه

بسکه بردم سپرده جای در دل بیناستم
بار شد خلوت نشین و هیچ دیدار هم نبود
نرم بر هم خورده باشد لب نسیم و هم
داغ ناسوز است چون آئینه در دل شیرینم

ولـه

سبو شب و دست بر پالی بدایش داشتم
کاشتم خنده اگر جان در قالبم عریان شکست
شکسته دل بیزدم یعنی که شیون داشتم
استخوان شد پنبه داغی که بر تن داشتم

ولہ

برای پستی دل را بموزش آشنا کردم — تهی گردیدم از خود رونقی خانه وا کردم
چه میلاد رحمت او بدامن آلوده میخواهد — گناهی را که از دستم نمی آید خطا کردم

ولہ

چون صبح آفتابی پنهان بسینه دارم — روشن شود جهانی گر یک نفس برآرم
گلدسته زیر خاکم نازک دلی بآرام — بیمار زدانه‌های چون لوبی گلعبارم

ولہ

ای تنها لبریز از آتشناک بسوزم — چه افشانیست فی خرمن دل تاک بسازم
بر رنگ غنچه تنگی در بغل دارد غبارم را — نفس تا میکشم صد جامه بر تن چاک میسازم

ولہ

در بیابد دستگاه پادشاهم چشم — تنگدل همچو مرست صد ملک سلیمانم بچشم
بسکه بستم چشم از وضع جهانی بی ثبات — شد نهان چون جوهر آئینه مژگانم بچشم

ولہ

از بسکه طپش سوخت نفس در دل تنگم — شد همچو شرر کاشانه آتش زده رنگم
پیوست بتقاضای سخن کش سخن — در سینه گره گشته نفس چون رگ سنگم

ولہ

چه پرسی یار زشوخت شورشی افتاده در جانم — چه صبح از نفس ساید گریبانم
نمانم از تماشای گلستانی که می آیم — که چون منقار بلبل ناله مژگانم

ولہ

دل نداریم که با چشمکش ناز کنیم — نفسی نیست درین سینه که آواز کنیم
چشم بر کردن ما بند قبا بست سپهر — صبح گردد دو جهان سینه اگر باز کنیم

تا زجا موج دل فیض نظر یافته ایم ‖ تا زر آفتاب قبا تر ز سحر یافته ایم

ساده لوحی که جهان پرده نیرنگی اوست ‖ دل گم گشته باو چو خبر یافته ایم

ولیه

از گلستان جهان پروا ز بجا کرده ایم ‖ زخم از تهمت بیدلی کیاو اکرده ایم

هر نگه در چشم باشد نقاب بهشتی است ‖ آن پرده های پرده نشین تا دیده را بدآکرده ایم

ولیه

نقد هستی هشت خاکی پر عمارت کرده ایم ‖ عالم ویرانی خود را عمارت کرده ایم

شور دنیا نا نظر وا کرده ام رنگی شکست ‖ تا درین بازار سینه سود آشکار کرده ایم

ولیه

میدوختی پر چمن بی لب که پرده ایم ‖ بیچشم گلچینی بلبل بهار اسکرده ایم

تا بحسرت با پر وسعت ناز جواب ‖ ...ز آئینه بال کبوتر ...ده ایم

ولیه

خیال آفتابی ز در خوشحی اسب پر پیچیم ‖ بیداره لرزید پایچ هستی سر پیچیم

تا گشتیم سر گران هر چند بدا دیدیم از غروم ‖ تا ز آئینه دل کشته دامن تر از هیم

ولیه

چون یکدم نگاه هم بدیدیم و گذشتیم ‖ خارچه بدل چو عیش تشنه دیدیم و گذشتیم

از همت عالی سر راهی نگرفتیم ‖ پروانه که در پای ارس دیدیم و گذشتیم

ولیه

بسکه بی نسبت از گرد کبه شیخ خانه ام ‖ همچو سنبل سر بسر باشد شانه در گشانه ام

آنکه می پیچی بمن سر در فشان خانه ام ‖ آب در غربال باشد سیل در ویرانه ام

سینه ام چینه پس پیچی زنگ آئینه ام ‖ جلوه تجلی میکند گل از غبار سینه ام

تا کرد حسن بیپا اشکی کرده جاده سینه ام ‖ رو برو پی من شود خالی ز عکس آئینه ام

ولیه

نگاهی میکند قطع دو عالم شوق بی پایم ‖ چه بیچ از تنگی ویرانه سالکی گشته سیلابیم

آتشی در ناله از شوق حیرت افروختم ‖ چون نفس پروا ز در بال کبوتر سوختم

بسکه دارد خنده از مهر تو آبادانه ام ‖ آنچه غربال باشد سیل در ویرانه ام

۸۸

الا ای رهبر طاقت نصیب پای من رفتم / در / اگر با گردن بسته دیدم و از خویشتن رفتم

قدم تا رسانیدم ز راهش باز گردیدم / ولہ / ز خود تا کامی رسیدم شوخی پرواز گردیدم

زبانه‌ای بیر چه نسیم (ز آتش) که بهر دست شدم / ولہ / عبیر رخانه نگو شتم رسید نیست شدم

دل ز بند الی خود را ما گرد ان او کردم / ولہ / قفس بین دیده مرغی دارم قربان او کردم

ز آتش کرد داغت پا به بندم / ولہ / چو طاؤس است در مجمر سپندم

داغ بر است چو طاؤس زیبا پا سبزم / ولہ / نسبکه پرواز نفس سوخته بال و پرم

ولہ

استخوان صرف گداز عشق شد در پیکرم / اخگرم اخگرم ولیکن از درون خاکسترم

بند بی تعلق سخت دشوار است تسخیرم / ولہ / ز بکا غم میرود چون صورت آیینه بر تصویرم

چه بیا زنی بیشان دام را از بهر تسخیرم / تغافل کرده ام بیدا کجا جسته نخجیرم

ولہ

خزان آورده میرویه گل از باغی که من دارم / شراغ بیخ سوزش نیست بدانی که من دارم

بیا ناصر علی زین باغ بیرون گلشنی دارم
ز هر سو جلوه در چشم است خوش روشنی دارم

بیا یک جلوه از خود بر چین خویشتنم / ولہ / چو شمع آیینه دار رسیدن خویشتنم

یک نفس شور محبت در دلم افسرده نیست / ولہ / چون نمی پاید در خاکستر دار انشم

سنبلی غافل از راز نهان پا بسر خاکم / ولہ / تیغ گریه گرد ره‌ای ز چشم تماشا کم

از بسکه سپید تیرش بر جان نا توانم / چون پنبه دانه شد جیب پیکان در استخوانم

سرگرم چنین در ره شوق که روانم / دامن بیابان برزده چون برق فغانم

ز بسکه خشکی سود از دو دیده در خونم / ولہ / چو ریگ میرود از دیده اشک گلگونم

چه غرض است اینکه من غیر کعبه دیر نمی بینم / ولہ / تو خود را در کجا بینی که من غیر یعنی بینم

از بیخ [illegible] ابرو و مژگان بچکیدیم هم / رخ نمائی یکی او دیده پدیدان ندیدیم

صبح شد هستی خود را نفسی طرح دهیم / آنچه با خویش نداریم بتاراج دهیم

رنگ گل [illegible] برای گردیم / تا دیده که [illegible] سوی تو گردیم

ردیف نون

ندارد باغ عالم بلبلی [illegible] افغان کن / بیا در شاخ ناصر علی گلگشت ایران کن

اگر ساقی نباشد [illegible] / [illegible] عالم چراغان کن

[illegible] / [illegible] کن

[illegible] / [illegible] گریبان کن

[illegible] اسباب [illegible] / [illegible] سامان کن

[illegible] / [illegible] گلستان کن

[illegible] / [illegible] بیابان کن

[illegible] / [illegible] زندان کن

بیا دل [illegible] / [illegible]

علی گر شست داری جهان [illegible] دام / فراهم کن [illegible] بلبلان کن

وله

تو گل را [illegible] کردن / [illegible] می توان کردن

[illegible] دارد / [illegible] کردن

[illegible] / [illegible] کردن

ندارد بلبلی با خود گلستانی که او دارد / [illegible] کردن

[illegible] دارد / [illegible] کردن

غزل ۹۱

شهرت شنا گردیده ام ارباب عالم را / نمی باید بجز نادانی از سیر جهان کردن

بچشم تماشا چون شرر از سنگ پریده / تغافلی میتوان اندر قفس بر آشیان کردن

نظر بر جلوه معشوق بیتابی محالست این / ضرور آمد قدح بر کف نذر پاسبان کردن

چو در ادراک غفلت گشت نقش آگاه میگردد / بود آرام گر از گرد خواب شبان کردن

حیا از باده افزون میشود حسن بهشتی را / عرق بر چهره داری میتوان انجا بیان کردن

دماغ عشق جای نمی دارد همت مردان / سپند دولتی را میتوانم زیر ران کردن

دلی پیدا اگر کرد آنکه در عالم نمی گنجد / نباشد گر جهان خود را توانم آسمان کردن

گر آئینه دلها بی جا یاهی گشت معلوم / نباید آشنا را انچه دریا بد گمان کردن

شکنجه دل تو هم کردن سکان خندید عالم / علاج خود بجنبد زخم دلها میتوان کردن

سپهر بیایه بر بی نلی چشم خود باری / مباد آن خون روان از نظر پنهان کردن

خدنگ بیغرض از سینه بیرون از سینه گیرد / اگر همت ساده ریزه توان خود را کمان کردن

نگاهی چون خدنگ غمزه کافر جبینی دارد / اگر دل آشنا باشد توان فکر نشان کردن

گره بر جبهه احسان زدم همت مدد آمد / غبار افشانی البته سپر آسمان کردن

شکست چینی دلها تماشا کردنی دارد / توان زین کوچه تحقیق سیر لامکان کردن

تحیر آینه دارد که جان باست تماشایش / بآن دولت توان تحصیل عمر جاودان کردن

خبر از ساکنان آسمان دارم سیر از من / تنزل کو توان غواص این گهر کان کردن

سبکروحم علی قدر پر و بالم بخود دانی / توانم از شکست رنگ سیر انجهان کردن

بقدر آن سبکروحی که هم گرد سراپای من / سایه چون در پی شرارت جستجو اعضای من

میتوان معلوم کرد از ساده جبهای من / چون خط زیر نگین راز دل از سیاهی من

از پریدنهای رنگ شد فلک یکبار دشت / دور از آن درگشت چشم خونفشان پای من

نگه بیمار یاس چون گشت تیغ آبدار ... | در چمن تا جلوه زیبا امد ... بالای تو
تا شدم محو تماشا بیت ندیدم خویش را | شد نمایان ... چون شمع ...

ولہ

نمیگنجد بمحفل شب خانه دل آفتاب من | برون از شیشه چون آید باشد شراب من
بچشم من که سوخته دیگر چو شد آفتاب من | زدور خویش یا ز شیشه چون اخگر ...
... عالم | ...
... آتی تغیر ... ها | ... کتاب ...
... خانه ... خویش ... | ... ای ...

ولہ

بسکه پوشیدم ز چشم ... جهان | ... چون شمع پنهان ساختم ...
... سراب ... میسازد مرا | ... شد آب ...
لب از ... شکر ... میبالد بخویش | ... طوطی ... گردید آشیان
... از غفلت ... | گرگ را ... روزی بود ... شبان

ولہ

بیار باده گلگون که ... ز بستان | شکست رنگ ... چو آفتاب ز بستان
چنان که ... نظر ... | ... رنگ ... از قدح شراب ز بستان
... لذت آرام ما ز طول ... | ... از شب ... گرد خواب ز بستان

ولہ

... شد کرده ام صلح با ... جبین | ... شوق ... جدا از ... جبین
... سر رشت اهل ... | آبرو ... و باطل شد ... جبین
... از درد ... | میکند ... کار دیده های ... جبین

این غزل ناصرعلی اعجاز سند پستان ماست
صائبا اعجاز نمی نهد بر خاک تا محشر جبین

همچو تصویر از می هستی است خالی جام من — نیست جز پیراهن موجود بر اندام من
[illegible] تهی گردیده ام — زیر پا چون نگین [illegible] جای نام من
[illegible] در خیال من — [illegible] ماتم من
[illegible] خاطر نمی باشد — [illegible] گردد [illegible]

ولـه

[illegible] طبع نظم بستن — [illegible] عقد گسستن
باشد دو بال [illegible] کج نشستن — [illegible] شکستن
[illegible] برق باز زند — [illegible] رنگی نخواهد بستن

ولـه

[illegible] حال دردمند من — [illegible] سپند من
[illegible] دارم از کوه امید ما — [illegible] گوشه گیر کمند من
[illegible] — [illegible]

ولـه

چو آفتاب جمالت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ولـه

[illegible] نگه [illegible] — [illegible] کمانی ما
[illegible] بیا الد ز شوق [illegible] — [illegible] استخوان کمانی ما
[illegible] نقش پای من — [illegible] جای ما

هر یک لفظ معنی شوخم لوان شنید | چون بوی گل به پرده نگنجد نوای من

ولہ

مشکل بود علاج دل بیقرار من | نیست هیچ ابر بپا غبار من
یک قطره آب شرم مرا سبز کرده است | محتاج ابر نیست چو عنبر بهار من

ولہ

غبار دیل بود رنگ گل جوش بهار من | چو شمع کشته خون ریزد سیاهی اشکبار من
هنوز هم انقدر باقی که داغ آلوده چون شد | اگر یاد از سایه گل میدمد خاک مزار من

ولہ

چسان بیرون رود از قید هستی مرغ جان من | که برپای نفس شد رشته جسم ناتوان من
فرو رفتم بخود از بسکه در فکر خط سبزش | چو مغز پسته شد پیراهن سبز استخوان من

ولہ

شد از روز ازل پرورده حسرت دماغ من | باین کم گشتگی عنقا کجا یابد سراغ من
ز بس شوخی ز رنگ چمن پیرایه گل گشتم | بهاری میکند گل هر نفس از هیچ داغ من

ولہ

تهمان به چمن صبح از فیض احسان میتوان کردن | چراغی گر بکف باشد چراغان میتوان کردن

ولہ

گردید از رسوای عشق فرسل غوغای حسن | گرد رسوایی عشقست شوخیهای حسن
ز خانه پای بیرون منه چو مردم چشم | ز آبهای سرشک روان قناعت کن

ولہ

نهی گر کیسه‌ات از غارت سامان پاکن | همین تا چه داری ای چه است تماشا کن

ولہ

نیست خالی پرده از شوخی آهنگ من | تا کسی از خود رود پرواز گیرد رنگ من

ولہ

نگاهت از هزاران پرده می آید چو سبز | پریشان گشته بسیار سیداغم بحری من

ردیف واو

ای بهار آئینه دار چمن آرائی تو | برگ گل جامه بر اندام تماشائی تو

[illegible marginal notes]

تو نگاهی که گلستان ترا سیر کند   دو جهان یک گل رعنا ز رعنائی تو

نکهت با نسیم صبا شد و از خویش برفت   می رود یکسره تنگ به تنهائی تو

لذت عشق لعیب دل بی رحم تو باد   بجگر خالی مانست شکر خائی تو

ولہ

ظلم حسن رضا فرو چون خدنگ تو   آیکیست و جهان که بیاید بجنگ تو

ای چرخ پیش ازین چه شکایت کند کسی   هر گز صمد اندر اشته بال خدنگ تو

یک دل نمانده است که خونش نکرده   یا رب بسینه تو نشیند خدنگ تو

دیگر ز اضطراب دل خستگان مپرس   شد بار با خطار دل یا خدنگ تو

باشیم قلندریم درین دور بی ثبات   روزی کنیم حواله با یم پلنگ تو

ولہ

لی لعیب از سر نوشتم گرد رنگ آرزو   شد خیال ما نیم را ول هیچ آبرو

چاک جیب برق باشد بی نیاز از خیش   جامه عریانی ما نیست محتاج رفو

شمع حرفی با زبان چرب بگو پیش دلی   آلس نفهمد چیز بیرون انشا انداز تو

ردیف های هوز

حیدریم گو تا شوم از ترک هستی پادشاه   اشکم چون صبح به یکجا طرف کلاه

عشق را یا رب سیاه دار دل افسرده راه   آتش خورشید آبیم شد در ظرف ماه

سر کرا دیدیم ز حرف سر هستی آزرده است   صبح تا دم زد شود آئینه اختر سیاه

دام پروا است نقش پای پیدا دوستا   سالکان را پیشوا کرد الفت سیاه

سر رشته نبض او از هوا اند شدن   سنگ را شهرت ما کی شود بخت سیاه

گر د هستی بسکه از دامان دل افشانده ام   کی دید آئینه آن هم ز اشک نگاه

تو نشه مردان بغیر از بهت مردانه نیست   چشم غربت دیده احتیاج باشد ...

[illegible marginal notes]

[illegible]

چشم تا وا بکنم از خویش بیرون می‌کشم	چون حباب از نسیمی گرم نفس را با نگاه

ولـه

الهی در دنیا را باز فقر تخت شاهی ده	شکست دل که می‌بوی دولت صبا کلاهی ده
چو شمع ... عالم ... چشم سهل می‌آید	... بیتابی که دارم هر چه خواهی ده
گر دامن ... شیشه ام از باده خالی امید ...	ز ... گوشمال ...
... کرده عصیان از نگاه ...	نشاط طبع رنگی با وجود روسیاهی کن

ولـه

... از نهانی کشیده‌ام الم	شمع روشن کرده فانوس ...
... دل ... عشق باقی مانده بار	ماه را تا چند در آغوش دارد هاله
گریه‌ام از گرمی دل بسکه داغ آلوده شد	گل کند از غنچه هر قطره اشکم لاله
... چشم ... سیاه ... خوابی ...	وا رود از مژگان زهر آلوده خود ...

ولـه

... عالم ... دیوانه	... گرده‌ام در ...
... دل کجا	برق می‌خاید جگر از اشتیاق دانه
... نگرد	... برای عاقلان افسانه
...	... سپید ... ام ...

ولـه

این چنین ... کرده شوق ... پروانه	... از گردش چشم ...
... چمن ...	... در بزم ... پروانه
... بیگانگان ...	... پروانه

[illegible]

آنجا که شورش تو برآرد زبانه ای | هر موج بر محیط زند تازیانه ای
وارستگان بصورت خویش آشنا نیند | کز جوهرست آینه زنجیر خانه ای

وله

سیماب شد ز عکس رخت آب آینه | دیگر مبر دو چشمه سیماب آینه
وز دیده در رخ تو نظر کرد و غافلی | آخر فریب داد ترا خواب آینه

وله

در تمنای تو از بسکه نفس سوخته ام | چون فتیله شده پیدا ز نفس آتش سایه
نیست از هستی ما جز سوختن سرمایه | همچو آتش بر خاکستر ندارم سایه
آمد بخوابم امشب از خواب ناز جسته | آن موج آب حیوان بند قبا گسسته
جگر سوخته از ناله سیراب شده | این شررها همه از ناله سر آب شده
دارم سری بقید ستم آرمیده | طوقم چو ماه هست گلوی بریده
شود ظالم بظلم خود خراب آهسته آهسته | برد وا از دو شسته فصاد آب آهسته آهسته

ردیف یای تحتانی

دلی در سینه دارم زخمی مژگان خونخواری | بود هر قطره اشکم رخنه دیوار گلزاری
کمال مردوانا نیست دیدن کار هر خامی | بود آیینه ها را آب این آیینه زنگاری
مرا طول امل شد مانع از آمیزش دنیا | کلید گنج هستی گشته است از بیابان یاری
قد تنها چمن سر بر ندارد از شوق بیداریش | که بیند راستم ... از رنگ سنگ ... نمازی
چه حرف است اینکه نتوان دید روی مجالس را | نقاب افگندی از روی ... از تاب بیداری
ویران ادای کس ... بپرده نگاهش را | بزلفش ... تا ... نیست ... جاری
... که حرفم ... شود شمشیر | نفس ... حسرت ... سینه دار
ترا از دیدن آینه ... میدانم | ز رشک خویشتن در عالم حیرت گرفتاری

97

سیم زیبقی حال اب سیما دم نهالست را	از زلف چو لیتی بر تن مشق واز نور عذاری

دکان ما عجب خسی نماند نقد جان دارد
نمی آید درین بازار سودا خریداری

چراغان محبت را دلم گردیده فانوسی	نمیدانم تپیدن در سینه یاد جلوه طاوسی
بهر چین سر افتادگی تا اوج عزتها	[illegible] سیگردد با سینه [illegible]
تماشا دارد انجمن از هر جنبش کسی حاصل	[illegible] جمع اهی بود افسوسی
[illegible] هم زبان حیرت [illegible]	[illegible] فریاد ناقوسی
خیال غیر در دل [illegible] او در نمی آید	[illegible]

وله

چراغان کرده ام [illegible] اعضای مرسن پیچی	[illegible] گردیده هر مو بر بدن جشمی
وجود هم [illegible] اتش بعد آورده را مانند	خیالش [illegible] هر ذره اجزای من [illegible]
[illegible] سر [illegible] شمع را [illegible] سازد	[illegible]
[illegible] آورده [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وله

[illegible] سر عاشقی پیدا	[illegible] چکد از داغ پیشانی
[illegible]	[illegible]
[illegible] سر گردن	[illegible] حاجت [illegible]
[illegible] باشد [illegible] آینه [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] زنار سلیمانی
زلیخا عاقبت [illegible] آمد از خریدا	[illegible] یوسف ما بود زندانی

۹۹

ادبگاه تحیر نیستم [illegible] فارغ زادیم ز شمع واکردم [illegible] نقاب افگندن نازش	چو موج تازه اینجا [illegible] پیشانی تماشا از بیان [illegible] تا زه از حیرانی

ندیدم زور دستی همطرح امواج [illegible]
علی ما را فراق شاه عادل کرد طوفانی

[illegible] چشمم نگه دودی بود در سوز [illegible] از طپیدنهای دل معلوم صبا [illegible] چشم گریان [illegible] پرواز بسمل می کنم [illegible] خورشید بان گرد جولان [illegible] [illegible] زبان صحرا حباب ناله من [illegible]	ز هر یک تار [illegible] پیراهنی [illegible] بها [illegible] در پیشانی [illegible] انجا [illegible] از خود [illegible] [illegible] افشانده ام از گرد [illegible] [illegible] اینجاست باقی [illegible]

عاشقم عاشق [illegible] علی معشوق کیست
[illegible] طرز سخن با نرگس جادو [illegible]

نمی گنجم [illegible] پیراهن [illegible] عریانی [illegible] در ریگ بیابان [illegible] نزاع کفر و دین در عالم حیرت [illegible] باشد [illegible] از عصمت یوسف [illegible] طلسم سوز دل [illegible] مرغ نامه [illegible]	[illegible] کرده ام [illegible] بیابانی [illegible] کرده ام [illegible] پیشانی [illegible] چشم [illegible] چو ماه [illegible] عریانی [illegible] افشانی

ولہ

نقاب حسن آن لیلی [illegible] مجنون [illegible] ز مژگان [illegible] پرده دارم [illegible] [illegible] شمع خود را [illegible]	[illegible] زخم کتان خونی [illegible] گریه [illegible] [illegible] اصل [illegible]

۱۰۰

لباس دل نبود داغ گرد آلایش هیولی	غبار زندگی را صبح پیری هست صابونی

تعلّی زین هرزه طبعان، نیست مجلس شعر رم نمی فهمد
به یونان می فرستم بهر احیای فلاطونی

برون از آینهٔ دل نیست در عالم تماشایی — که از جوش صفائی خود بود این قطره دریایی
در آن وادی که از گرد غمش بی خویشتن گشتم — ز شکلی [illegible] در سینه هر ذره صحرایی
نه آنم خاک شد یا خون دل از بس فسردم — گرانسنگ [illegible] از مضراب عشق بیتابی
ز بس صفا دیده دولت [illegible] باج سیگیرم — که چون آیینه ام از بهر صورت هیولایی
شب صبح غریبی را در ایام نشد ساقی — بود بخت سیاه من نمک آلوده صهبایی
ندارد گرمی آهنگ ساز آشنا یکتا — درین بزم از دم شانه صدا برخیزد از جایی

ولہ

از نگاه آشنایی خزان را بهر [illegible] می شوی — جمع کن رنگ سخن در دل گلستان می شوی
[illegible] یک نفس در دشت غبارم [illegible] — از سر سودا پا بگذر پریشان می شوی
[illegible] رخسار خوبان از تماشا [illegible] — می شود گل پاسبان صبحگه خندان می شوی
ای جهان آوارهٔ شوقت ندانم جای تو — سیل سرگردان زمین هر جا خرامان می شوی
بحر عشقت دل [illegible] آمد پست — گر روانی خدمت مور سلیمان می شوی
فیض این دولت [illegible] — خدمت ار کن به پیر آرای خاقان می شوی
[illegible] سهراب [illegible] — گر درین بتخانه روزی چند مهمان می شوی
ما درین شهر [illegible] آن بندگی — [illegible] کن جا که خضر صد بیابان می شوی

اندکی ناصر علی سامان بی برگی بساز
آخر از فیض قلندر شیخ سبحان می شوی

گر چه از [illegible] کنی آیینه دار ما شوی	[illegible] از [illegible]

جهان پر از پری تماشا کرده ایم | قطره ما چشم گشاید اگر دریا شوی
با او کسی که جرأت ندهد صاحب نظر شد | پیش روی معشوق عالم اگر خود تنها شوی
ز جلوه دیگر یار در جهان غیر از کمال | سعی کن تا پرده پنهان ترا از عقا شوی
قدر شناسان مرا مضمون جهان کرده اند | عجب می‌بینی و بس خواهم که تا بینا شوی

ولہ

چو غنچه بند جهان گشت پیغمبری | که تا بهم زده چشم عالم دگری
فلک ستاره فشان است لاله شبنم ریز | چو در ماند کار از شوق گریه سحری
تجلی دل صد پاره ام تماشا کن | که می تراود از این شیشه شکسته پری
ز پیچ و تاب [illegible] در پای خیمه ام | که همنشین ولی با مصاحب دگری
نه خبر بود وصل تو در حیرتم چه چاره کنم | که در برابر چشمی و غایب از نظری

ولہ

[illegible] برای صید ناز گل اندامی | چو شبنم در غبار رنگ گل افکنده ام دامی
[illegible] کز چشم تو در روزگار آخر | تهی از خویش گردد عالمی تا بینی جامی
درون سینه چون پروانه فانوس [illegible] | مگر در گلشن آید جلوه گر سرو گل اندامی
[illegible] بهتر روزگار آسوده بیدار | چه لذت می‌برد گر نشکند بهمن با دامی
ولہ [illegible] سنگ از درد تماشای [illegible] | چو ماه نو به از خورشید خواهم کرد آغوشی
تو تماشای [illegible] افروز در محفل نمی آلی | لطف بر چهره ماست و در شمع خاموشی
[illegible] وسعت آباد دل تنگم خبر دارد | زمین و آسمان آشیار دگر دیار تی
دل افسرده را از سینه بیرون می‌توان کردن | چو داغ لاله تا کی زیر دامن شمع خاموشی

ولہ

بوقع غفلت ز شراب است تو هم بیداری | آب جا تنگ خواب است تو هم بیدانی

١٠٣

عشق چندین دل مجنون بویرانی داد	سیل یک خانه خراب است تو هم میدانی
تیغ مهوشان زمن الشوخ که حیرت ده را	پرده دیده حجاب است تو هم میدانی
آبرو از در میخانه طلب کن زاهد	طاعت خشک سراب است تو هم میدانی
ورق گل شده از عکس رخت دیده چشم	اشک ما سیل گلاب است تو هم میدانی
گوهر معرفت از جهد سر سلک [illegible]	چشم ما گر به سراب است تو هم میدانی

عرض حال ای دل محزون نتوان کرد علی
خوی او گرم عتاب است تو هم میدانی

قسمت ما در ره فقر همیم با پادشاهی	اینجا شکسته باید سر عشق کلاه ما
از بخت تیره ما روشن سواد معنی	آنجاست دلها [illegible]
آنجا که رحمت او عصیان نواز گردد	آخر چه میتوان گفت در عذر [illegible]

ولہ

علم شد ناله ام سر گرم شبگیر است پنداری	گذشت از رشته فلک [illegible] پنداری
دل غم آشنای بیستان جنون دارد	گشاد این گره در ناخن شمشیر است پنداری
شد بی احتیاج از فیض [illegible]	سر انگشت [illegible] پنداری
از زمین [illegible] محروم صدا اینجا [illegible]	سراپا آسمان یک حلقه زنجیر است پنداری

ولہ

سخن برابر [illegible] نیست [illegible]	[illegible]
دلی پر آرزو از فقر [illegible] صفا شد	[illegible]
عیان از رفع هستی [illegible]	بجای [illegible]

ولہ

١٠٣

چه خوش گردد که از اغیار باشد بوستان خالی
همین بلبل بود در باغ و جای باغبان خالی

چو هم هیچ گرانی ماند از رفتهٔ پیری
نهنگ بلبله شد نگشتها از استخوان خالی

ز ضعفها سخن سنجی توان ساختن را
بود گر صد پری شیشه باشد همچنان خالی

وله

نمی آواره شوقت دل صبر و شکیبائی
گلستانها ز سودای رخت با وصف زیبائی

نمی آید بچشم ما هنوز از شوق و بیداریت
که چون آئینه شد لبریز حیرت جام بینائی

دران محفل که از رخ پرده گیرد شوخی حسنت
نگه چون پلی کند فرماید بر چشم تماشائی

وله

بجای گلشن قدسی مکان چه میجوئی
تو آشیان خودی آشیان چه میجوئی

محیط دایرهٔ عالمست نقطهٔ عشق
تو در قلمرو دور زمان چه میجوئی

شراب دل گردی هستی تو نجاست
بجز کف تو درین خاکدان چه میجوئی

وله

چه خوش بود که خرامان دران چمن درآئی
... ان نقاب کشائی

بشوخی تو غزالی درین چمن ...
چنین لبی به بجای خود و در تنهائی

... نظارت شاهدان دگر را
... از عاشقان ... تنهائی

وله

شبی در چراغان ... آسمان نوری
سراپا حلقهٔ این بزم باشد دیده کوری

صدا ... از خاک می آید
شهید ... کرده از شیرین تبسم لعل پر شوری

بود این عشق کسی دانه از نی ...
دران دل گر فغان غالب باشد دیده بی رنگی

پیامی ... کرده آهوی
کبوتر خانهٔ اوراق دل ...

بهار الفت ... من چه می پرسی
غبارم ... از شوق ...

... درین شوق آواز ... بسته نافهم ١٢

طغرای کرسی گل کرده ام رنگ پیشانی | بود مشتاق غبار انفس نسیم آشفته گیسوی

ولـه

تا چند ز دل رمیده باشی | خود را بچه اندیده باشی
حیرت عکس تو جلوه رنگ با | در آینه که دیده باشی
خوشا آیین گدائی خوشا آیین گدائی | ولـه الهی درین گدائی گاه گاهی سند شاهی

علی ای شاه عالمگیر نشسته بر سریر خود
گرفتی مشرق و مغرب دگر از ما چه میخواهی

شعر خوش آن ساعت که شوم خرمن هستی فنا | ز نظم بر آتش خود نجو برق جسته دامانی
شکار رسی نیست جز پروانه دیگر عنایت را | الهی سیر کرده از چشم فریبانی چه دامانی
شعر سینه ام لبریز گلشن گرد سودای کسی | ولـه او چه باغ است آنهم از تماشای کسی
شعر شد ز بس غنچه مژگانم غلاف یکدگر | بسکه پوشیده ام نظر بی ز دی لب سیاهی کسی

ولـه

صبح بهار دمید از بوستان زندگی | شد عیان آنچه ز دل کاروان زندگی
شعر قامتم خم گشته ام چون سایه یکسان خاک شد | ز زمین افتاد آخر آسمان زندگی
شعر بگذر از سودای هر چه بینی که نقصان میکشی | ولـه ای یوسف در درد دیوار زندان میکشی
شعر بشنو غارت لباس برگی هشیار باش | هر نفس تا لب نگرد پیراهن عریان میکشی

ولـه

ای آنکه ز آینه ادراک جدائی | تا زر بود دولت نه چون بلی سر طلائی
شعر اختلاط آینه میسازد که نماید دوئی | ولـه ای تو هر جائی نشیم من بهیا سشم توئی
شعر زبان افشانی انجم بگوشم آید آوازی | ولـه که از پیشگان هم باو دارد چشم پروازی
شعر عاشق از آن جهات وصل باشد بی نصیب | ولـه از شب در بحر ماهی را زبان از تشنگی

[illegible]

۱۰۵

ز غفلت بیقدر ما گر جان با جسم همواری — وله — بود گهواره زندان طفل را هنگام بیداری
ندارم جز نفس از عالم کثرت ره آوردی — وله — اگر آیینه باشد در مقابل یک تنم گردی
کجست نیاز ما کند یک دو جام حیدری — وله — با منا بیا ای منعم اینجا نیست سکندری
ساقی مگر بهار شد پیمانه شد الی — وله — شبنم من در رخ لعلت ابری از آفتابی
تو هم شوی اگر به سفر آشنا شوی — وله — آرا میانگی تا کی از خود جدا شوی
دل چه دیده ز اضطراب اندوختی رفتی — وله — جگر را آشیان میزد ز بسمل ساختی رفتی
چگونه با تو توان گفت زر دلداری — وله — که بیدلی چه ضرورت با دل داری

رباعیات

تا یاد خدا در دل انسان باشد
اندیشه گذار نفس شیطان باشد
خفاش نیارد که بیاید در روز
هرچند که آفتاب پنهان باشد

وله

آن شعله که یاقوت دلم رنگ است
گر چه همه است و شیر و سنگ است
روشن شد ازو جهان و غافل همه خلق
از هیچ کسی گفتمش چه قدر بیرنگ است

وله

مغز است وجود عشق و باقی همه پوست
هر ذره در این بهشت ابرو درست
در هر چه نظر کنی جهان آیینه است
این زلف هزار حلقه بر عارض اوست

وله

ای قبله مهر و کون آنکه کرد
هرچند سپهر و آسمانی که تو
این سبب و بلند گردش ساپرست
در پرده صد جهان جهانی کرده

وله

عارف داند حقیقت اشیا را
آیینه ضرورت رخ زیبا را
یا هیچ کسی مصیبا به همه خبر
انگشت اشاره‌ای بود دانا را

وله

گفتا الله گفتمش بی‌دردم
گفتا گفتار گفتمش مجبورم
نقشی خواندم و سطری نخواندم
تصور خدا کشیده‌ام معذورم

وله

[illegible]

دیدیم بدل هزار عالم افزون — در دل ز کسی نبود غیر از بیچون
این خانه ز آفتاب چون صبح پر است — این نقش ز آینه نماید بیرون

گفت آن بت بیگانه قرین تو منم — وله خندان بنشین که هم نشین تو منم
آن وارث علم که شهرت علم بشکست — گفتا بنشین نقش نگین تو منم

پیش از همه شاهان غیور آمده — وله هر چند که آخر به ظهور آمده
ای ختم رسل قرب تو معلوم شد — دیر آمده ز راه دور آمده

گر سید بی قرب چنین ازلی است — وله روی نجفی دارد روی یکی است
روی که تجلی در آن دشت نبی — روی که تجلی داشت همان روی علی است

آن باده که در میکده تحقیق است — وله از ابن ابی قحافه … ابریق است
آغاز وجود از گهر پاک نبی است — تصدیق نخستین دل صدیق است

هر نخل که در قلمرو شهر است — وله از نقش … التت اگر بار ور است
این کاهکشان که در … باشی … — پر دوش فلک ذره عدل عمر است

هر پایه که خر فتادگی در نظر است — چون راز نهان جلوه کند … سحر است
بر تخت روان سوار باشی هر چند — آرام فرود آمدنش بیشتر است

تحصیل سخن لب از سخن و غفلتی است — وله تا خموشی گنج معنی اندوختی است
جز ترک سخن نیست و پیله سخن — شمع ره … نفس سوختنی است

رباعیات

جمعی که براه حق نفس سوخته اند — دل را ایک چند عزلت آموخته اند
چشم شهباز کار دانان سکار — از هم کشادن است اگر دوخته اند

در عشق نشد شکفتگی حاصل من — وله شد لنگ ز بار و رد آب گل من
ای جان نصیب هیچ چال مباد — بیماری رشته شد نفس بر دل من

[illegible]

ولہ

شهید حسن شو ظالم تجلی طور را دارد | سر انگشتی بگوش خود بنه دل شور را دارد
بیضه خم جدائی بینیا گشتم بدانستم | که شد در دوستی در خود نهان زنبور را دارد
ز دلتنگی ... لذتی دارد | در آن صبا ... انگور را دارد
جهان از غیرت حسن تو سراسر شد | ولہ گر قطره‌ای تبسم دارد آسمان دیگر شد
بیزار خیل شفق می برد ز نامه من | که سوی بال ز بخت دل کبوتر شد
صبح شد چو خورشید و شبنم در چمن ناشاد ماند | ولہ از میان برخاست صیاد تو بنیاد دام ماند
خاک گردیدیم افسانه دل بیرون نه رفت | درد این میخانه چون آب گهر در جام ماند
تسلی از که ما زخود دل غم پرور شد | ولہ چو اخگر پنبه داغ من از خاکستر شد
شباش از سادگی آیینه ارزشتی عالم | که چون آیینه این آب ... جوهر شد
جماعتی که ز تاثیر فقر در جوشند | ولہ چراغها از ... سوده تحدید پوشند
همی خزند قناعتی که غارت دارند | ... ز ... واشند
گر خنین شور جنون طوفان فریادم کند | ولہ شبنم گل را ز نمی چشم بیداد هم کند
لاله چو شمعی زد که رنگ قتل دیگرگون شود | ولہ بوی گل ... در پیرهن مجنون شود
لعل میکند کان از فروغ آفتاب | سایه دل گرفته بر سنگ خارا خون شود
هیچ اجل ... بی درد میکند | ولہ جنبش نفس علاج دل بیدرد میکند
در خاکساریم بود موج اضطراب | رنگی که می برد ز رخم گرد می کند
نفس آخر شد و بیرنجی یار آخر شد | ولہ غیرت جلوه که دارد که غبار آخر شد
لذت تشنه ملاقات یا بخشید نه | صبر کردیم که بی باده خمار آخر شد
شکوه قالب خاکی ز وجود دل عیان گردد | ولہ زمین یکبار اگر از جا درآید آسمان گردد
زیانی بی تکلف بیقدر ما خانه بردوشیم | چو گل خندید بلبل ... آشیان گردد

[illegible]

تا خیال تو دچار نفسم می گردد
شب ... جلوهٔ زمهتاب سحر دامم گرفت
دل بغم دادم نشان داغ او سینه بند
نور شمع از حسرت ... بگشتن هم رفت
فریاد می‌توان کرد گر دو سر با شد
تا تو ای ... پرسش در کمین ... بسیم
ندانم تا چها از گرمی خوی تو می آید
بهارت داده پیدا ... داغ هستی را
بی تو سیر این چمن تا چند بداغم میزند
دامن افشان از آن ... بمینایش ...
خاک گشتیم ... از مهر وفا سر رفت
کیمیا ساز محبت چه گدازم که نداد
چمن ز روح ... دگر ... آمد
در آب آیینه عرق است عالم ...

وحشتم ... نفسم می گردد
از نفس ... نفسم می گردد
... نقش ... می ماند
... فانوس چون آیینه ماند
... می توان ... گر ... باشد
گر از تو ... از من ... باشد
... از گرمی تو می آید
... رنگ از روی گل ... تو می آید
بوی گل ... آتش بر دماغم میزند
اضطراب ... دامن بر چراغم میزند
گل ... باغ ... خزان زرد شد
... آب ... دل ... شد
نفس ... باز ... آمد
... آمد

وله

گو جنون تا زنم چاک گریبانی چند
چاکها در دل ... نهان است
خلق ... آنکس ... تسخیرم کنند
... از ناتوانی ... نیست
سیل ... چون ... می شود
بی تو ... کاشانه ام

بر اسیران ... زندانی چند
دارد این ... آغوش گلستانی چند
خاک ... آب زنجیرم کنند
... در آب نقاشی که تصویرم کنند
ناله در ... دل ... ماهی میشود
گر چراغان ... حاصل سیاهی میشود

ز راه دیده آن شیرین شمایل تا درون آید
بکهسار یکه نالد چشم ستیش ...
ز رعنائی نگردی سیر بیرون از مقام خود
تماشا کرده ام باغ بهار بی دماغی را
اگر بناله من کوه همزبان گردد
قبای تنگ میپوشی ای بهار رعنائی
خوشی نازک بدل ما چه ستمها که نکرد
چاک پیراهن با پرده صد راز دلی است
شمار ختم چون آخر آید باز می گردد
دعا نشتر و شد سینه از غبار خالی را
بهم یاران که ز دل خار تمنا چیدند
خجلت سنگدلی سینه صدا سور است
احولان از کجروی با خصم یکدیگر شدند
انتقام از دشمن با تیغ بیداد ...
از خطاطان دل بگو تا رسی با تماشا کنید
دام ما دیده درین دشت گرفتار شدیم
چاره گر درد مرا بیند و بیتاب شود
زخم سنگی که ز دست تو مظلوم رسد
هر جا لب نبات فروش بیان شود
دل لیلا آرزو بیت آتش افسرده را ماند
عیب باطن در لباسی از کجا پنهان شود

وله بیفشار دگر را القدر چشم که خون آید
شرر چون دیده آهو ز خار کسر گردن آید
وله اگر چون طاوس صد جاه تاریکی برابر ...
لباس عمر تعلی بر خویش ... کار ... خود
وله شرار از رگ خارا چو خون روان گردد
سیاد در دهن نازکت نهان گردد
وله شیشه بر شیشه زدن کار چه خارا که نکرد
خنده صبح چه اختر شکنیها که نکرد
وله بر رنگ سبحه انجام گل آغاز میگردد
اگر دل چون جمع گردد چنگل شهباز میگردد
وله ... بود رسیدن که ز دنیا چیدند
... بود شتر که ز نخ خار اچیدند
وله راه گم کردیم غولی چند تا رهبر شدند
آتش و خس بهر دوا یک شعله خاکستر شدند
وله خط کبک است قفس گر به آزاد کنید
آهوان با دسکلدستی صیاد کنید
وله آب بر آتش باید و سیلاب شود
در مکافات عمل تیغ سینه تاب شود
وله منقار طوطیان ... نقصان شود
زبان خاموش از ذکر چراغ مرده را ماند
وله ماه نو چون پیرهن ... عریان شود

۱۰۹

هرجا که لب تو ای محبوب نبات بیان ... طوطیان از رشک شیرینی گفتار است مانند مژگان خونفشانی گردد

داغ غربت داد دل ما صیقل ادراک کرد / گوهر آیینه از گرد ستیهی پاک کرد

وله: بیست در ویش از نشستن کمتر بود / از چکیدن باز ماند قطره چون گوهر شود

وله: دل ز شوقت در ته خاکم تپیدن ساز کرد / زخم دیرین بر تنم چون غنچه شد و باز کرد

وله: شد خیابان رانده می بیشتر از تسخیر کرد / قطرهٔ آبی تواند شعله را زنجیر کرد

وله: اشک که پای تو بلبل بهشت کباب بود / مهتاب روی گل نگهی در شراب بود

وله: نور چراغ و رنگ گل از یک شرار اند / ذرات این جهان همه خورشید پاره اند

وله: آسمان بی تو نگه آیینه رو می تو دید / صبح آگه شد و از دیده خورشید چکید

وله: دل بغم دادم و غم زخمی پدید آمد / شیشه پیمانه زد سنگ لب ز پا آمد

وله: رفتی و دل از شور جنون بی دماغ شد / چندان گشت ناله که بر سینه داغ شد

وله: شب که از برق نگاهش سینه ام روشن بود / در بیابان آهوی رم خورده در آغوش بود

وله

شادم که ضبط درد در سینه نماند / گنجی است بجای خلقش گنجینه نماند
در سینه نماند جز صفا در دل هیچ / صیقل زدم آنقدر که آیینه نماند

وله: ای جان و فای تو دشمن پرداز / دی سینه تو صبح فتح ساخته ماند
خواهم که چو آفتاب تابان باشد / در هر گره سال تو صد عمر دراند

وله: تحصیل علوم با خاطر شده است / آثار قیامت همه ظاهر شده است
وقت است کنون که صبح بدمد / شمع گلشن ستاره آخر شده است

وله: الله و محمد و علی ناصر ماست / در باطن ما نهان و در ظاهر ماست
با قطبهٔ جعفری بکف داشته ایم / فقه حنفی سکهٔ پیغمبر ماست

وله: تجیلکه دران که چه زمین گوش کنند / ای بی تحویل جنگ و ناموس کنند
سنگ لب را تا خریدار شوند / این خوش نگهان شکار طاوس کنند

۱۱۰

[illegible]

از آدم و جن بدی تراود ناچار
شور و الفت نیست خرم فرسوده ای
وصل جهان دیر نپاید اندر دی
خوبان گرمی و سردی عزیزان جهان
در هر چه نگاه میکنی بی بابی
هر شب که سایه بنماید شب ماه
ای آنکه دلت بهر ربائی سیراست
غافل مشو از نالهٔ آزرده دلان
اندوه غمم بلا بسی مشنوم
چند ولشکنی نوازش گر دل
بیداد فلک نغل ستم می خواهد
گر نیست دانش علم و حکمت خالی
ای کشتی شوق ناخدا باید بود
ابنای زمانه دشمن یکدیگراند
امشب که لبیبانه ام عجب دل تنگیست
از دل همه شب ربا بهوا تا کی زیست

ولد سر راکه نامه ونامه که بود بیت خراب
از نفس بلی لو هیچ غصه داد
وله با کس نشوی حریف جز ساغر می
خورشید شو و باشد سایه دی
وله چه عیب اگر طلب کنی هنر باید
در هر که آفتاب خوش می آید
وله تا حشم تو ان است و تو هیچ گیر است
کشتی چو شکست آتش شرر است
وله آواز تجالف پیچ یا هیچ شنوم
این دائره با کاسه با هیچ شنوم
وله بیرنگی ناطلب چو دل گر می شنوم
ضمیر حمد آمدیم که بر این می باید
وله لیکن ز بیم موج جدا باید بود
ز خویش گذشته با خدا باید بود
وله این خانه پیاز ساع اجل شده است
آئینه بنور خرشید صاف شده است

وله

شیخ ملکم سحته دل قلندر ست گواه
زیرا که نام خدا و رسول بیرون کرد
ای دشمن دین احمدی نشست لبیت
ای بین شیخ بن تیغ رسول الله ام

بحکم اشهد ان لا اله الا الله
بنام نوشتن شیخ زر تسو سیاه
وله زر بسیم آتشم نیام بیشت
مشوق قلندرم تا خواهم گشت

نماز جمعه بحکم قلندرست حرام | بدین دلیل که هفتاد و دو پاره شد اسلام
دو پاره ساخته بودند پیش ازین گرد | یکی خوارج و دوم روافض بدنام

ولہ

تا چند زدوری تو آزار کشم | در وصل هم انتظار دیدار کشم
بیرنگ جمال تو حبابی دارد | تصویر کدام صورت ای یار کشم

ولہ

مردیم و هنوز کفر پنهان باقی است | جنگ آن شیخ ناپشیمان باقی است
مردیم و بمرد نفس کافر چه علاج | آدم گردید خاک شیطان باقی است

ولہ

با آنکه اساس هستی ما عالی است | زیر و زبر از کرشمه اعلالی است
آئینه نیستی پرستم چون شمع | هر چند که خانه پر شد از ما خالی است

ولہ

با جان خراب و ظاهر معمورم | چون عکس چراغ روشن و بی نورم
نامی است ز نقش با من باقی هیچ | چون مسطر کج به راستی مشهورم

ولہ

فانوس خیال هر دو عالم مائیم | جوشش دریا و سکون شبنم مائیم
آئینه صورتیم بی صورت خویش | چیزی که نمی‌پرستد آنهم مائیم

ولہ

جمع است ز حسن ماه رویان نظرم | این آئینه دار آفتاب دگرم
لبریز تجلی شده پیراهن من | فانوس چراغ خویشتن چون گهرم

ولہ

امشب که هلال عید شد چهره گشای | گردید فلک آئینه عیب نمای
این طاقت انتظار در باخته ام | خورشید تویی قلندر اندیده برای

ولہ

بشناس مرا که صاحب ملک منم | والله که ناخدای این فلک منم

ولہ

ای صاحب والا گهر مهر آرای | از راز محمدی دلت چهره گشای
هیچ است خرد ز عز و کمال تو فلک | آنجا به عرش رفت از تنگی جای

ولہ

ای باد تو روح جان حیات نفسم | در دل خود پیش تو گویم چه کسم
حرفی بشنو شهید احسانم کن | طوفانی انفعال چندین هوسم

لغات لچھمی نرائن - تصنیف منشی لچھمی نرائن

لغات امان اللہ حسینی - بلاغت و فصاحت میں مشہور ہے

لغات نظامیہ -

گلستان حکمت - از مولوی عبد العزیز آزردی(?)

لغات احسن - جس کا نام ارژنگ فرہنگ ہے

از محمد احسن لطائف و سائر -

… ولایت - از سید ولایت علی -

… روایت -

… ات فیض آگین - مکتوبات -

… سیعات کسریٰ - از جلال الدین طباطبائی -

… یات سہ نثر مرزا غالب - پنج آہنگ دستنبو - مہر نیمروز

ابوالفضل - سہ دفتر مولوی نادر علی مرحوم نے محشی کیا

… طغرا - نثر ہائے مشہور مع رقعات -

… عشق - مولفہ نعمت خان عالی تحفہ الحسن و عشق میں

… قضا و قدر - مصنفہ منشی ظہیر الدین -

… نامی - تصنیف مولوی حکیم الدین -

… ارادہ - مولفہ ارادت خان واضح بہت خوشخط و محشی

شرح مینا بازار - مطبوعہ نادر از مولوی -

خیابان شرح گلستان - از سراج الدین علی خان

آرزو امام بخش صہبائی -

شرح سہ نثر ظہوری - نثر درس کی مشہور شرح

از مولانا مفتی سعد اللہ مغفور -

گنج آرائش نامہ - مع فرہنگ تصنیف منشی راجکران(?) -

لغۃ الافہام - نثر تصنیف مولوی سید محمد علی صاحب(?) دہلوی

تضمین گلستان - اشعار گلستان کی تضمین -

سلک مسلسل - مصنفہ منشی چندر کا پرشاد

بندگی نامہ - بطور ترجیع بند مصنفہ رائے کنھیا لال بہادر

مظہر العجائب - مصنفہ مرزا قتیل صفات ہر شئے

کاغذ کور کار آمد منشیان -

تاج المدائح - نثر رنگین تصنیف منشی امداد حسین

تسلیم سہسوانی در صنائع

صفات کائنات - مشہور کتاب ہے انشا پردازی میں کہ صفات سراپا اور اشیاء مختلف کے صفات جو کہ بڑے بڑے اساتذہ نے مثل ملا طغرا و ظہوری وغیرہ نے لکھے ہیں وہ سب بعنوان شائستہ اسمیں درج کیے ہیں -

کتب اخلاق و موعظت و تصوف

گلستان نثر شیخ سعدی شیرازی محشی لائق دید ہے -

مینا متوسط قلم -

مینا چوب قلم کاغذ سفید ولایتی عمدہ -

مینا کاغذ حنائی -

مینا بڑا قلم واضح و خوشخط مع فرہنگ و ٹیبل رنگین نہایت خوشنما -

گلستان - ہر قسم منقول عنہ محشی مولوی نادر علی

دگا ہیں(?) -

گلستان مترجم - ترجمہ لفظ بلفظ ہوا ہے -

… گلستان - مصنفہ مولوی محمد اکرم ملتانی

… ضوان شرح گلستان - … مرحوم -

گلستان حکیم قاآنی بجواب گلستان شیخ سعدی قابل دید ہے

بہارستان جامی - بجواب گلستان سعدی -

خارستان - موعظت و اخلاق میں نایاب کتاب نظم و نثر گفتار میں جیسے ہم پلہ گلستان ہے اور صفات معنوی نصائح و انداز میں اسکے ہم پلہ ہم میزان ہے گلستان آٹھ باب اسکا سولہ باب ہے صاحب کو بعد گلگشت(?) کا رنگ جما ہے ایسی بندی کو اسکے بعد گلستان پڑھانا زیبا ہے منشی دینا لال - میر منشی انجنٹی بھوپال نے اصل نسخہ بڑی کوشش سے صحیح کر کے چھپا گویا از سر نو نام مصنف کا زندہ کیا خیال صوفی مشرب …

اسرار الاولیا - از حضرت شیخ فرید شکر گنج رحمہ اللہ

اخلاق محمدی - مصنفہ محمد علی یزدی -

مصباح الہدایت ۔ ترجمہ فارسی عوارف کا مشہور کتاب ہے۔
رسالہ ہدایت المومنین ۔ موعظت میں ۔
مقالات شہیدی ۔ مصنفہ شاہ تراب علی در تصوف و سلوک فقر
سرور الصباد ۔ شرح قصیدہ بانت سعاد ۔
پندنامہ ۔ مصنفہ حضرت فرید الدین عطار تصوف میں ۔
کیمیای سعادت ۔ از امام محمد غزالی
اخلاق جلالی ۔ محشی از ملا جلال الدین محقق دوانی ۔
اخلاق ناصری ۔ مشہور علم اخلاق میں ۔
اخلاق محسنی ۔ از ملا حسین واعظ ۔
گلشن اسرار ۔ تصنیف مولوی انور علی در تصوف ۔
بیاض تنبیہ ۔ از مولوی نعمت علی نعمت نصائح اخلاق میں
مکتوبات امام ربانی ۔ سہ جلد بہت نادر کتاب ہے آئینہ
جلاے باطن اہل حق ہے از ارشادات حضرت مجدد الف ثانی
بہت خوبی کے ساتھ ایک مجلدات مکاتیب مجتمع ہو کر طبع ہوا ہم
طالبین حق اس کی طرف توجہ فرماتے ہیں ۔
گنجینہ عرفان ۔ مصنفہ فرید الدین عطار و دیگر عرفا ۔
رسالہ غوثیہ مسمی بہ شاہد العشق از ارشادات حضرت
غوث الاعظم رحمۃ اللہ
گلستان خط جلی قلم ۔ از خط قلم اوسط نقطہ لائق دیدہ ہو کاغذ سفید ۔
ایضاً ۔ کاغذ حنائی
بوستان ۔ دو مصرعہ خوشخط تصنیف شیخ سعدی بقلم جلی ۔
ایضاً ۔ دو مصرعہ متوسط ۔
بوستان ۔ سہ مصرعہ متن و حاشیہ میں متن سہ مصرعہ میں
ایضاً ۔ دو مصرعہ مطبوعہ مطبع علوی ۔

مثنوی تنہا و سرشت ۔ از شاہ بو علی قلندر عارفانہ مضمون ہے
مثنوی معنوی ۔ مولوی روم چہار مصرعہ شش دفتر
مشہور با لحاق و نثر ہفتم ۔
شرح مثنوی بحر العلوم ۔ طبع جدید از تصنیفات حضرت
مولانا عبد العلی بحر العلوم یہ شرح حل المتن ہے ۔
لطائف معنوی ۔ شرح مثنوی مولوی روم ۔
مکاشفات رضوی ۔ شرح مثنوی مولوی روم از مولوی ...
مجموعہ مثنویات ۔ یہ کلیات حضرت فرید الدین عطار
ہے اس کے شامل ذیل رسالے ہیں ۔
مثنوی سلسبیل ۔ مصنفہ حکیم منور حسین حکیم تخلص
مجالس العشاق ۔ باتصویر تصنیف میر سلطان حسین
نبیرہ شہنشاہ امیر تیمور گورگان ہے نظم و نثر دلکش
مطبوعہ سابق ۔
مجالس العشاق باتصویر مطبوعہ جدید ۔
منطق الطیر تصنیف فرید الدین عطار تصوف میں ۔
نظم اللآلی ۔ شرح قصیدہ امالی نصائح میں ۔
مثنوی زخم و مرہم وصال عرفان میں مصنفہ شاہ ...
اہل زبان ہے ۔
مثنوی حضرت شیخ بہلول ۔ تصنیف حضرت بہلول ۔
حدیقہ حکیم سنائی ۔ درسی مشہور خاقانی مصرعہ ...
میں نایاب کتاب ہے ۔
معدن الجواہر ۔ از ملا طرزی اخلاق میں
انوار الرحمٰن لتنویر الجنان ۔ ملفوظات حضرت
عبد الرحمٰن مولوی صاحب عرفان ۔

کتب لغت فارسی

لطائف اللغات ہندی ۔ تصنیف مولوی حبیب اللہ عظیم آبادی
منتخب اللغات ۔ مطبوعہ مطبع ثمر ہند در جلد میں ۔
غیاث اللغات ۔ مع چراغ ہدایت مصطلحات خان آرزو
برہان قاطع ۔ لغت اور محاورہ اور اصطلاحات فارسی میں مستند ہے

نصاب الصبیان ۔ ابو نصر فراہی کی تصنیف ...
شرح نصاب الصبیان ۔ ...
شرح مستعمل مستند از ملا ...
فرہنگ جہانگیری لغت کی کتاب ہے گلستان ...